



جس

جنگیز ایماقوف
ملازم: محمد محسنی

زیباترین دست‌ها عاشقانه جهان

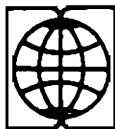
چنگیز آیتماث

جمیله

زیباترین داستان عاشقانه جهان

«لوسی آراگون»

ترجمه دکتر محمد مجلسی



نشریه نو

تهران - ۱۳۸۲

آیتماتوف، چنگیز، ۱۹۲۸ -

جمیله: زیباترین داستان عاشقانه جهان / چنگیز آیتماتوف؛ ترجمه محمد مجلسی. - تهران: دنیای نو. ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 6564 - 52 - 6

ص ۸۸

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Zhamiila, Jamila.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای روسی -- قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۱۲ -

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: جمیله و دانیار.

۸۹۱/۷۳۴۴

PG ۳۴۷۹ / ج ۸

ج ۱۹۵۳

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۳۸۶۸-۸۲م

کتابخانه ملی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمیله

چنگیز آیتماتوف

دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: رنگارنگ - چاپ: مهدی

چاپ اول پاییز ۱۳۸۲، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۶-۵۲-۶۵۶۴-۹۶۴-6-52-6 ISBN 964

2000

مقدمه

چنگیز آیتماثف از نویسندگان نام‌آور عصر ماست که انتشار ترجمه آثارش به صد و پنجاه زبان دنیا، به بیش از چهل میلیون نسخه می‌رسد. این نویسنده در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۸ در روستای چقیر در قرقیزستان به دنیا آمد. در آن روستا به مدرسه رفت، تحصیلات خود را در مدرسه عالی بیشکک ادامه داد و در دانشکده ادبیات مسکو به پایان رساند. از آن پس زندگی خود را وقف ادبیات، روزنامه‌نگاری و سیاست کرد و در سال ۱۹۸۵ در دوران پرسترویکا از نزدیکان و مشاوران گورباچف بود و در سال ۱۹۹۴ سفیر قرقیزستان در بلژیک شد.

از میان رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او: «روزی به درازای یک قرن»، «رؤیاهای ماده‌گرگ» و «پرندۀ مهاجر»، با ترجمه این ناچیز، در سالهای گذشته چندین بار چاپ و منتشر شده‌اند.

اما «جمیله» از نخستین آثار چنگیز آیتماثف، یادگار دوران جوانی اوست که در سال ۱۹۵۸ انتشار یافت و به چندین زبان ترجمه شد و طی مدت کوتاهی شهرت جهانی به دست آورد. لوئی آراگون، شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه، «جمیله» را «زیباترین داستان عاشقانه جهان»

نام نهاد.

«جمیله»، حکایت عشق بزرگان و نام‌آوران جهان نیست، بلکه داستان عشق ساده‌ترین و محروم‌ترین آدمیزادگان روی زمین است. جمیله دختری است روستایی، که در دوران جنگ دوم جهانی با یک گاری، جوآلهای گندم را از دهکده به ایستگاه راه‌آهن می‌رساند تا مانند بقیه روستائیان به تهیه آذوقه برای سربازان در جبهه‌های جنگ کمک کند. معشوق و دلدادۀ او نیز در همین ردیف است و جز یک دست لباس کهنه سربازی و یک جفت چکمه سوراخ دارایی دیگری ندارد. راوی داستان نقاش جوانی است که در پانزده سالگی شاهد و ناظر این عشق بوده است.

نویسنده با سادگی، زیبایی و ظرافت حیرت‌انگیزی این داستان را بازمی‌گوید و همدلی و همدردی ما را با جمیله و عشق ممنوع او برمی‌انگیزد، و بار دیگر نامکّرر بودن حکایت عشق را به اثبات می‌رساند.

دکتر محمد مجلسی

باز به آن تابلوی کوچک نقاشی در قاب ساده اش. چشم دوخته ام. قرار است چند روزی به دهکده زادگاهم بروم و تماشای این تابلو خاطرات گذشته را به یادم می آورد.

این تابلو را مدتها پیش نقاشی کرده ام. در این سالها هرگز آن را در نمایشگاهی برای تماشا نگذاشته ام، و هرچند که نقاشی شرم آوری نیست اما هر وقت که آشنايانم از ده به دیدنم می آیند در گوشه ای پنهانش می کنم. با آن که اثر هنرمندانه و ارزشمندی نیست، اما ساده و زیباست و سادگی و زیبایی روستا را در ذهن من زنده می کند.

در این تابلو آسمان غم انگیز پائیزی را می بینیم با ابرهای رنگین، که به سوی کوههای دوردست پیش می روند و در زیر این آسمان ابرآلود، رنگهای سبز و زرد و قرمز برای تجسم یک دشت پهناور در فصل خزان به هم آمیخته اند و در کنار جاده باریکی که از میان دشت می گذرد شاخه های شکسته و خشک درختان روی هم انباشته شده اند و در انتهای این جاده دو انسان شتاب زده، یک زن و یک مرد، به سوی افق در حرکت اند و پشت سر آن دو، جای پاهای منظمشان بر جاده باریک نقش بسته است، و یکی از آن دو...

بگذارید آن دو را در آن جادهٔ باریک به حال خود رها کنیم تا داستان شورانگیز آن زن و مرد شتاب زده و گریزان را برای شما شرح بدهم.

وقایع این داستان در سال سوم جنگ جهانی دوم اتفاق می افتد. در آن ایام مردان جوان دهکدهٔ ما در جبهه‌ها، در آن سوی کورسک و اورال، با دشمنان می جنگیدند و من و همسالانم، که نوجوان بودیم و پانزده ساله، بار سنگین زراعت را در گلخُوز^۱ بر دوش ناتوان خود می کشیدیم. در فصل دروکار ما سخت تر و گاهی طاقت فرسا می شد و شب و روز ما با درو کردن و باد دادن و بردن غلات به ایستگاه راه آهن می گذشت، حتی کمتر فرصت می کردیم که ساعتی دست از کار برداریم و به خانهٔ خود برویم.

در روزی از این روزهای دشوار که هوا به شدت گرم بود و تیغۀ فلزی داس دست را می سوزاند، بعد از آنکه بار غلات را با گاری به ایستگاه راه آهن رساندم، در بازگشت به فکر افتادم که ساعتی به خانه بروم و ببینم که در آنجا چه می گذرد.

خانهٔ ما، که دیوارهایی از خشت و گل داشت، نزدیک رودخانه و در دامنهٔ تپه بود و در انتهای یک کوچه. دو برادرم که از من بزرگتر بودند به جبهه رفته بودند و مدتها بود که از آنها بی خبر بودیم.

پدرم که نجّار بود و سالمند، صبح زود پس از نماز خواندن به کارگاه نجّاری اش می رفت و در تاریکی شب به خانه باز می گشت. اما مادر و

۱. گلخُوز - سرعه‌های اشتراکی در دوران حکومت شوروی

خواهرم در خانه می ماندند و کارهای خانه به عهده آنها بود. در همسایگی ما خانه کوچکتري بود که خویشاوندان ما در آن زندگی می کردند. بارها این حکایت را شنیده بودم که پدران و اجداد ما و ساکنان آن خانه با هم برادر و از یک تبار بوده اند و حالا هم ما و آنها در واقع یک خانواده بودیم. این یگانگی و خویشاوندی یادگار دورانی بود که اجداد ما هنوز در جایی ساکن نبودند و تابستان و زمستان در جست و جوی آب و علف برای گاوها و گوسفندهایشان از منطقه ای به منطقه دیگر کوچ می کردند، و پس از آن که دوران کوچ پایان یافت و پدران ما ده نشین شدند، در همسایگی یکدیگر خانه ساختند و نه تنها ما و آنها، بلکه همه ساکنان آن محدوده بین دو رودخانه از یک تبار و یک قبیله بودیم.

مدتی بعد از پایان دوران کوچ و سکونت در دهکده و کارگروهی در مزرعه، مردی که در همسایگی ما، در خانه کوچکتري، با همسر و دو پسر کوچکش زندگی می کرد جان سپرد و بازماندگانش بی سرپرست ماندند. در میان ما این رسم و قاعده از دوران قدیم باقی مانده بود که زن بعد از مرگ شوهرش نباید تنها بماند و باید به عقد برادر یا نزدیکترین خویشاوند شوهر گذشته اش درآید، و چون پدر من نزدیکترین خویش و تبار آن خانواده بود زن همسایه را به عقد او درآوردند.

با این عقد ساکنان خانه ما و خانه همسایه یگانه تر شدند، و از آن پس هرچند که ما در دو خانه زندگی می کردیم، اما یک خانواده بودیم. دو پسر آن زن، یعنی برادران ناتنی من، که در دوران جنگ جوان و

رشید شده بودند به جبهه جنگ رفتند. یکی از آن دو پسر، به نام صادق، پیش از آغاز جنگ با دختر زیبائی به نام جمیله ازدواج کرده بود که با رفتن او به جبهه، جمیله و مادر شوهرش در آن خانه تنها مانده بودند. در این سالها گاهی از صادق نامه‌ای از جبهه‌های دوردست می‌رسید و جز این خبری از او نداشتیم. اما سختی‌های زمان جنگ ما را با زن پدرم و جمیله نزدیکتر کرده بود و بیش از پیش یار و غمخوار همدیگر شده بودیم.

زن پدرم که از مادر من کوچکتر بود و من به او «کی چی آبه» می‌گفتم، زن خوب و خوش اخلاق و زحمتکشی بود، که پا به پای زنهای جوان در مزرعه کار می‌کرد و بیل می‌زد و زمین می‌کند و به زمین‌های زراعتی آب می‌داد. جمیله هم دوش به دوش او کار می‌کرد و از کارهای سخت روی‌گردان نبود. زن پدرم قدر این عروس خوب و زحمتکش را می‌دانست و حضور او را در کنار خود به فال نیک می‌گرفت.

من و جمیله به همدیگر علاقه زیادی داشتیم و در این روزهای دشوار دوستان خوبی برای هم بودیم. اما من با آنکه دوست داشتم او را جمیله صدا بزنم چنین جرأتی را نداشتم و ناچار او را «جینه» می‌نامیدم که به معنای زن برادر بزرگتر است، و او هم مرا «کی چی نه بالا» صدا می‌زد که به معنای «جوانک» است و هرچند که من تنها دو سه سال از او کوچکتر بودم، اما میان ما رسم بود که عروس، برادر کوچکتر شوهرش را «کی چی نه بالا» می‌نامید.

زن پدرم و عروس او در مزرعه کار می‌کردند و مادر من به مزرعه

نمی‌رفت اما زحمت همه کارهای دو تا خانه بردوش او بود. خواهرم که دختر شاد و چابک و پُرکاری بود، در کارها به او کمک می‌کرد، و در ضمن گوسفندهای هر دو تا خانه را هر روز برای چرا به سبزه‌زار می‌برد.

خواهرم با آن گیسوان بافته و دماغ کوچک و قلمی‌اش خیلی بامزه و خوش آمدنی بود، و همیشه می‌خندید و مونس و همدم خوبی برای مادرم بود، که دو پسرش به جبهه جنگ رفته بودند.

مادر من که در دوران کوچ به عقد پدرم درآمده بود از همان ابتدا قبیله را مجذوب زیرکی و پاکدلی خود کرده بود؛ و با گذشت سالها چنان شخصیتی پیدا کرده بود که نه تنها در خانه، بلکه در دهکده همه از او حرف‌شنوی داشتند و هر وقت مسئله و مشکلی برای مردم روستای ما پیش می‌آمد نزد او می‌آمدند و از او چاره‌جویی می‌کردند، و با آن‌که پدرم سالمند بود و کارگاه نجاری بزرگی داشت، مردم روستای ما معتقد بودند که پدرم تنها از کارهای مربوط به آزه و تیشه سردرمی‌آورد، و برعکس به هوشمندی و کاردانی مادرم اعتقاد داشتند و برای حلّ مشکل خود نزد او می‌آمدند و قضاوت او را قبول داشتند. و در واقع مادرم کلانتر بی‌مزد و مواجب روستای ما بود.

اما من با آن‌که پانزده سال بیشتر نداشتم، هر وقت گرفتاری و مسئله‌ای برای خانواده‌ام پیش می‌آمد قدم پیش می‌گذاشتم و سعی داشتم لیاقت و استعداد خودم را نشان بدهم. آشنایان به شوخی و جدّی مرا «آقا و نان‌آور خانواده» می‌نامیدند، چون در آن موقع برادرانم به جبهه رفته بودند و پدرم بیشتر اوقات در کارگاهش بود و در

این نوع کارها دخالت نمی‌کرد و البته خود من هم بدم نمی‌آمد که آشنایان مرا «مرد خانواده» بنامند. مادرم با زیرکی و هوشمندی خاص خود احساس مرا می‌فهمید و تشویق می‌کرد که در این قضایای بی‌اعتنا و بی‌طرف نمانم، و برعکس پدرم که از صبح تا شب در کارگاهش می‌ماند و با اژه و تیشه محشور بود، مادرم می‌خواست که مرا طوری بار بیاورد که در همه کارها صاحب نظر و مؤثر باشم.

اما آن روز وقتی به‌خانه رسیدم، گاری را نزدیک خانه در سایه درخت بید نگه داشتیم و به‌خانه رفتیم. در خانه باز بود. در وسط حیاط اُزومات کدخدای ده و سرپرست کلخوز را، سوار بر اسب دیدم که مثل همیشه چوبهای زیربغلش را به پشت زین بسته بود. مادرم نزدیک اسب او ایستاده بود و با همدیگر گفت‌وگو می‌کردند. نزدیکتر رفتیم و شنیدم که مادرم به اُزومات می‌گوید:

— مگر تو رحم و مروت نداری؟ مگر می‌شود یک زن جوان جوال‌های سنگین پُر از گندم را بردارد و بارِ گاری کند و این گاری دو اسب را با آن همه بار به ایستگاه راه‌آهن برساند؟... این کار از عروس من بر نمی‌آید. همین حالا هم جمیله به اندازه چند تا مرد کار می‌کند. خود من هم دارم زیر بار سنگین کار از پا در می‌آیم. همه کارهای این دو تا خانه بردوش من است. کمرم به زحمت راست می‌شود. اگر دخترم نبود و به من کمک نمی‌کرد معلوم نبود چه به‌روزم می‌آمد چند روز است که فرصت نکرده‌ایم مزرعه ذرت را آبیاری کنیم. ذرت‌ها دارند می‌خشکنند.

مادرم که جمیله عروس زن پدرم را عروس خود می‌دانست با

هیجان حرف می‌زد، و با روسری‌اش ورمی‌رفت و لبه آن را توی یقه پیراهنش فرو می‌برد، که هر وقت ناراحت و نگران می‌شد این کار را می‌کرد اُزومات که همچنان سوار اسب بود نومیدانه گفت:

– اگر عروس شما کمک نکند تکلیف ما چیست؟

– نمی‌دانم.

– من که خودم آسیب دیده‌ام و باید با چوب زیر بغل راه بروم. با این پاهای چوبی که نمی‌توانم جوال‌های گندم را جابه‌جا کنم. اگر پاهایم سالم بود خودم این کار را می‌کردم و نمی‌آمدم از شما خواهش و تمنا کنم که به عروستان بگوئید برای حمل غلات به ما کمک کند. قبول دارم که جا به جا کردن جوال‌های گندم و حمل این بار تا ایستگاه کار زنها نیست، ولی چه کار کنم؟ سربازهای ما در جبهه جانشان را کف دست گذاشته‌اند و می‌جنگند. باید برایشان نان بفرستیم و شکمشان را سیر کنیم. حالا به من بگوئید چه بکنم؟

در این وقت چشم سرپرست گُلخُوز به من افتاد که شلاق در دست نزدیک آنها ایستاده بودم و به حرفهایشان گوش می‌دادم، و با دست مرا به مادرم نشان داد و گفت:

– برای عروستان نترسید، وقتی پسران سعید، در کنار او باشد هیچ کس جرأت نمی‌کند با او بلند حرف بزند. آفرین براین سعید عزیزما... که اگر این نوجوان‌ها نبودند، کارهای روستا لنگ می‌ماند. از دست ما آسیب دیده‌ها هم کاری بر نمی‌آید. ما همه چیز را مدیون سعید و همسالان او هستیم.

مادرم که تازه متوجه من شده بود، جلوتر آمد و گفت:

— سعید!.. چرا سر و وضعت مثل بچه‌های ولگرد شده؟ موهات چرا این قدر بلند شده؟... پدرت که اصلاً معلوم نیست چه کار می‌کند! حتی به فکر نمی‌افتد سرت را اصلاح کند.

اُزومات که فرصت مناسب را گیر آورده بود، با لحنی دلسوزانه گفت:

— مادر!... امروز بهتر است سعید در خانه بماند و کمی به سر و وضعتش برسد... بله. سعید!.. امروز می‌توانی در خانه بمانی و به مادرت کمک کنی. مواظب اسبهای گاری هم باش! فردا صبح یک گاری دو اسب هم به جمیله می‌دهم. تو و او با همدیگر کار می‌کنید. مسئولیت او را می‌گذارم به عهده‌تو. باید کمکش کنی... مادر!.. شما هم خیالتان آسوده باشد، من سعید را می‌شناسم. نمی‌گذارد کسی جمیله را اذیت کند. برای محکم‌کاری دانیار را هم می‌فرستم در گروه آنها باشد، شما که دانیار را دیده‌اید؟ همان جوانی که زخم خورده و از جبهه برگشته. خیلی بی‌آزار و بی‌سر و صداست. جمیله و سعید و دانیار گروه سه نفری خوبی می‌شوند. سه تایی جوال‌های گندم را با گاری‌هایشان می‌برند تا ایستگاه راه‌آهن. برای عروستان هم ناراحت نباشید. هیچ کس مزاحمش نمی‌شود... سعید!.. اگر تو رضایت بدهی که جمیله در گروه تو و دانیار کار بکند، مادرت هم راضی می‌شود... خوشم آمده بود که سرپرست کلخوز به من اهمیت می‌دهد و نظر مرا می‌خواهد. وانگهی بدم نمی‌آمد که با جمیله همکار و هم‌گروه باشم. به همین علت با لحنی نیشدار به مادرم گفتم:

— مادر!... نترس!... نمی‌گذارم گرگ‌ها بخورندش... و به تقلید از

سوارکاران بی‌باک و باتجربه‌سینه‌ام را جلو دادم و شلاق را دور سرم چرخاندم و آب دهانم را به بیرون پرتاب کردم. مادرم که خوشحال و کمی با تعجب به من نگاه می‌کرد، ناگهان اخم‌هایش را درهم کشید و سر من داد زد:

– داری به من امر و نهی می‌کنی؟! ... به‌به! ... آفرین! ... هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد و می‌خواهد برای من بزرگتر و آقابالاسر باشد! ... چشمم روشن!

آرزومات که می‌ترسید مادرم سرلیج بیفتد و با آمدن جمیله مخالفت کند، با ترس به مادرم نگاهی انداخت، و در عین حال از کار و زحمت من در مزرعه تعریف و تمجید کرد:

– مادر! سعید را به چشم یک بچه نگاه نکن! یک مرد تمام عیار است. مرد تمام عیار دو خانواده! باید به هم‌چو پسری افتخار کرد. ظاهراً حرفهای او مؤثر واقع شده بود و کم‌کم مادرم نرم‌تر شد و از پرخاش و اعتراض دست برداشت و آهی کشید و گفت:

– سعید هنوز بچه است. طفلک از روی اجبار جای بزرگترها را گرفته و شب و روز زحمت می‌کشد و کار می‌کند. مردهای ما معلوم نیست کجا هستند، حتی کسی از زنده‌بودنشان خبر ندارد. مردها رفته‌اند و اینجا مثل قبرستان شده.

دیگر چیزی نگفتم و به طرف آلاچیق گوشه حیاط رفتم و همچنان که قدم برمی‌داشتم با غرور شلاق را چنان محکم به در و دیوار می‌کوفتم که گرد و خاک برمی‌خاست و حتی به خواهرم که گوشه حیاط نشسته بود و تاپاله‌ها را برای سوخت گلوله می‌کرد و به من

لبخند می‌زد توجهی نکردم و در زیر آلاچیق کوزه آب را برداشتم و سر و صورتم را شستم، و به اتاق رفتم و کاسه‌ای را پر از ماست کردم و آن را روی رَف پنجره گذاشتم و تکه‌های نان را توی ماست ریختم و خوردم.

مادرم با سرپرست کُخوز هنوز در حیاط بودند و آرام آرام حرف می‌زدند. پیدا بود که دیگر با هم دعوا و اختلاف ندارند. شاید درباره برادرهایم که به جبهه رفته بودند حرف می‌زدند، چون مادرم گاهی با آستین خود اشکهایش را پاک می‌کرد، و گاهی به آسمان بالای سرش چشم می‌دوخت. پنداری پسرانش را در میان ابرها جست‌وجو می‌کند، و سرانجام اُزومات که موفّق شده بود به هر ترتیب رضایت مادرم را به دست آورد، با او خداحافظی کرد و راضی و خوشحال از خانه بیرون رفت.

مادرم راضی شده بود که جمیله جوالهای گندم را با گاری به ایستگاه راه آهن برساند. اما من و مادرم از عاقبت این کار بی‌خبر بودیم، و پیش‌بینی نمی‌کردیم که چه سرنوشتی در انتظار جمیله است.



مطمئن بودم که جمیله در حمل بار با گاری دواسبه تا ایستگاه راه آهن مشکلی نخواهد داشت. زیرا پدرش در روستای کائیر نگیهان اسبها بود و او از کودکی با اسب سروکار داشت و سوارکاری همتایی بود. از چند نفر این حکایت را شنیده بودم که در یکی از مسابقات اسب‌دوانی، که هر سال در فصل بهار در منطقه ما برگزار می‌شد،

جمیله توانسته بود از صادق، که هیچ کس را در سوارکاری حریف خود نمی دانست، پیش بیفتد و او را شکست بدهد. صادق که از یک زن شکست خورده بود، با سرافکنندگی از میدان مسابقه بیرون رفته بود و ظاهراً همین ماجرا باعث آشنایی و ازدواج او با جمیله شده بود. نمی دانم راویان این حکایت راست می گفتند یا دروغ، اما هرچه بود، چهار ماه بعد ازدواج صادق را به جبهه جنگ فرستادند.

جمیله که تنها فرزند خانواده اش بود و از کودکی در نگهداری اسبها با پدرش همکاری می کرد، شاد و خنده رو و بی پروا بود و بی پرده حرفش را می زد. پشتکار و استقامتش به مردها می ماند. با دخترها و زنهایی که در مزرعه با او کار می کردند همدل و همراه بود، اما اگر کسی به او حرف نیشداری می زد و با او درمی افتاد، از جا درمی رفت و یکی را صد تا جواب می داد، و اگر کار به جنگ و جدال می کشید مثل خروس جنگی به حریف حمله می کرد و گیس های او را چنگ می زد و می کند.

گاهی زنان آشنا و همسایه نزد مادر من می آمدند و از جمیله شکایت می کردند:

— این چه جور عروسی است که به خانه آورده اید؟ هیچ کس جرأت نمی کند به او بگوید بالای چشمش ابروست، خشتک آدم را درمی آورد. اصلاً خجالت سرش نمی شود. احترام هیچ کس را نگه نمی دارد.

مادرم حکایتها و شکایتهاشان را می شنید و با این حال از جمیله طرفداری می کرد:

– عروس خانواده ما از کسی حرف زور و نسنجیده نمی شنود. صاف و صادق است. پشت سر کسی حرف نمی زند، رو در رو حرفش را می زند. مثل بعضی ها نیست که به تخم مرغ گندیده می مانند. ظاهرشان صاف و تمیز است، اما امان از باطنشان که بوی گندش همه جا را پر می کند.

پدرم و زن پدرم مثل مادرم از جمیله طرفداری می کردند و او را دوست می داشتند و اجازه نمی دادند کسی پشت سر عروسشان بدگویی کند، و با او مهربان بودند و آرزو می کردند که جمیله خداترس باشد و به همسرش وفادار بماند.

ابن دو خانواده چهار فرزند جوان خود را به جبهه فرستاده بودند و جمیله با روحیه شاد خود دلهایشان را گرم می داشت. به همین دلیل پدر و زن پدرم به او علاقمند بودند و عزیزش می شمردند. اما نمی فهمیدم که مادرم چرا به او مهر می ورزد و حتی تندی و خشونت او را با دیگران نادیده می گیرد و هرگز او را شماتت نمی کند. مادرم زنی با محبت اما جدی و سختگیر بود و دلش می خواست که همه، و حتی شوهرش از او حرف شنوی داشته باشند. به سنت ها و رسم و قاعده قبیله پای بند بود، و در روزهای اول هر بهار چادری را که از دوران کوچ و چادرنشینی به یادگار مانده بود از انبار به حیاط می آورد و آن را جلو چشم ما می گشود و می تکاند. و در هر حال مراقب بود که همه ما کاردان و زحمتکش بار بیائیم و به سنت ها احترام بگذاریم و فرمانبردار او باشیم.

جمیله اخلاق و رفتارش با ما فرق داشت، به این دلیل که در

خانواده دیگری تربیت شده بود. از همان روز اول که به خانه شوهر آمده بود زیر بار هیچ کس نمی رفت. البته احترام بزرگترها را نگاه می داشت، اما آن طور که خودش می پسندید زندگی می کرد و هر چه به فکرش می رسید به زبان می آورد. مادرم با آنکه اخلاق او را نمی پسندید، مراعات حال او را می کرد و به پر و پای او نمی پیچید. اما توقع داشت که او هم مانند دیگران مطیع باشد، و بگذارد که مادر حرف آخر را بزند.

شاید علت دیگر همراهی و همدلی مادرم با او آن بود که متوجه شده بود که جمیله هم مانند خود او پاکدل و باانصاف است و دوستدار حق و عدالت. و آرزو داشت که روزی جمیله جای او را بگیرد و کدبانو و فرمانروای خانواده باشد، و کیان خانواده را حفظ کند. و گاهی به جمیله می گفت:

— دخترم! تو به خانواده ای آمده ای که با اصل و نسب است. زن وقتی خوشبخت می شود که فرزندان زیاد و زندگی پربرکتی داشته باشد. ما دیگر پیر شده ایم، و چند سال دیگر می رویم. اما چیزی را با خودمان به گور نمی بریم و این خانواده که برای تو می ماند، باید حفظش کنی. نصیحت مرا به یاد داشته باش که همیشه باید پاک و پاکیزه و با لیاقت و وفادار باشی، از خودت خوب مواظبت کن که امید آینده این خانواده تو هستی.

اما جمیله جوان بود و بی پروا. مثل بچه ها شاد بود، با صدای بلند می خندید و توی کوچه می دوید و از نهرهای بزرگ آب به آن سو می پرید و هر وقت مادرم یا زن پدرم را می دید بغلشان می کرد و با

هیجان آنها را می‌بوسید. جمیله دوست داشت آواز بخواند. در کوچه و در گذرگاه، یا به‌هنگام کار در مزرعه ترانه‌های شیرین و دلنشین روستایی را با صدای بلند می‌خواند و از هیچ کس هم خجالت نمی‌کشید. در میان ما رسم بود که عروس جوان خانواده آرام و سربه‌زیر باشد، اما جمیله بی‌قرار و پرسر و صدا بود. پدرم و زن پدرم، و گاهی مادرم از بی‌پروایی‌های او دلگیر می‌شدند اما به‌روی خود نمی‌آوردند و می‌گفتند که باید صبر و حوصله داشت، جمیله خیلی جوان است و کم‌کم سر عقل می‌آید و آرام و با وقار می‌شود. اما من شادی و شور جمیله را می‌پسندیدم و اصلاً برای من هیچ کس خوب‌تر و عزیزتر از جمیله در دنیا پیدا نمی‌شد. ما برای همدیگر دوستان خوبی بودیم. وقتی در کنار هم بودیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و گاهی دنبال هم می‌دویدیم.

جمیله دختر سبزه‌روی قشنگ و خوش قد و بالایی بود. گیسوان سیاه و بلندی داشت. گاهی دو رشته از گیسوانش را می‌بافت و پشت سرها می‌کرد، و روسری کوچک و سفیدرنگش را با ملاحظت خاصی تا روی پیشانی می‌آورد و زیر چانه‌اش گره می‌زد. وقتی می‌خندید شراره روح‌نوازی در چشمان او می‌درخشید. هر وقت که ترانه‌های شیرین و دلنشین روستایی را می‌خواند از سرپای او شادی می‌تراوید.

بارها دیده بودم سربازانی که از جبهه جنگ بازمی‌گشتند و چندروزی در دهکده می‌ماندند با اشتیاق دزدانه به‌او نگاه می‌کردند و زیبایی او را می‌ستودند. جمیله از این نگاهها بدش نمی‌آمد، اما

به کسی رو نمی داد تا از این حدّ تجاوز کند. و همین نگاههای دزدانه آتش حسادت را در من شعله ور می کرد: حسادت برادر کوچکتر به خاطر حفظ حرمت خواهر بزرگتر! هر وقت می دیدم که جوانی می خواهد سر صحبت را با جمبله باز کند جلو می رفتم و چیزی می گفتم و کاری می کردم که بین آنها فاصله بینند. با نگاههای تند و آتشبار به آن جوان می فهماندم که جمبله زن برادر من است و من در کنار او و پشتیبان او هستم و مثل شیر ژبان از او دفاع می کنم. و هر وقت که پسرها دور او جمع می شدند و دست از او بر نمی داشتند، عصبانی می شدم و رنگم سرخ می شد و بالا و پایین می رفتم و روی پای خودم بند نبودم. پسرها که متوجه تغییر حال من می شدند می خندیدند و به همدیگر می گفتند:

– نگاهش کن!... با سپر و شمشیر در کنار زن برادرش ایستاده! خبر نداشتیم که جمبله برای خودش تفنگچی و ششلول بند اجیر کرده!
جمبله که دگرگونی حال مرا می دید و می فهمید که چه رنجی می برم، در عین حال که به من نگاه می کرد و جلوی خنده اش را می گرفت، با لحنی جدی و تهدیدآمیز به پسرها می گفت:

– خیال کردید که من در اینجا هیچ کس را ندارم؟ سعید برادر شوهر من است، و اگر قدم جلو بگذارید شکمتان را جرمی دهد. خود من هم از هیچ کدامتان دست کم ندارم. جرأت دارید بیائید جلوتر تا نشانتان بدهم.

و رو به من می کرد و می گفت:

– سعید! بیا برویم!

و با ناز و غرور دستم را می‌گرفت و مرا دنبال خود می‌کشید، و می‌خندید و می‌خرامید، و من کلمه‌ای به زیان نمی‌آوردم و همراه او می‌رفتم.

در لبخند او چیزی نهفته بود. شاید با خود می‌گفت: «این جوانک، این برادرشوهر نوجوان من، چقدر نادان و کم‌عقل است. نمی‌داند که اگر من بخواهم تسلیم یکی از این پسرها بشوم، هیچ کس نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد. حتی اگر شب و روز چهارچشمی مواظب من باشند فایده‌ای نخواهد داشت.» اما من که نمی‌دانستم در روح او چه می‌گذرد و ساکت بودم، و حس می‌کردم او را می‌پرستم، و به خود می‌بالیدم که زن برادر قشنگ و خوش‌ادائی دارم.

واقعیت این بود، چون زمان جنگ بود و مردها به جبهه رفته بودند، مردهای انگشت‌شماری که هریک به علتی در روستا مانده بودند، گمان می‌کردند که با یک اشاره هر زنی تسلیم تمایلات آنها خواهد شد.

روزی به علفزار رفته بودیم و یونجه‌ها را درو می‌کردیم؛ جمیله بعد از چند ساعت کار و زحمت در کنار خرمی از یونجه به پشت خوابیده بود و خستگی درمی‌کرد. عثمان، از خویشاوندان دور ما، که جمیله را در این حال دید به او نزدیک شد، و بی‌شرمانه چیزهائی گفت و به خیال خود می‌خواست او را از راه در ببرد. اما جمیله از جا بلند شد و با خشونت سر او فریاد کشید و گفت:

— از آشغال‌هایی مثل تو بیش از این توقع نباید داشت. زودتر گورت را گم کن و برو، وگرنه با ناخن‌هایم چشم‌هایت را درمی‌آورم.

عثمان انتظار چنین چیزی را نداشت. دست بردار هم نبود، و همچنان اصرار داشت که او را به تسلیم وادارد:

— می دانم چه حالی داری! ... دخترا! دست از این ناز و اداها بردار!... اینجا کسی نیست که ناز ترا بکشد. از من بهتر کسی را پیدا نمی کنی.

جمیله با خشونت بیشتری گفت:

— زمان جنگ است و در روستا مرد پیدا نمی شود. اما یادت باشد که اگر صد سال بی شوهر بمانم حاضر نیستم توی صورت نامردهائی مثل تو تف بندازم. اگر جنگ نبود هیچ زنی حاضر نبود آشغالی مثل تو را آدم حساب کند.

عثمان خندید و گفت:

— اگر جنگ نبود یک مرد درست و حسابی بالای سر تو بود و با شلاق حالت را جا می آورد، تا این طور صدات را بلند نکنی.

جمیله جلوتر رفت. گوئی قصد داشت با مشت هایش به سر و صورت او بکوبد. ولی خودداری کرد، با نفرت آب دهنش را پیش پای او پرت کرد و دو شاخه چوبی علف جمع کن را روی دوش گذاشت، و از او دور شد.

من درگاری روی یونجه ها نشسته بودم و شاهد این صحنه بودم و احساس می کردم که عثمان به جای جمیله مرا خوار و خفیف کرده است. به جمیله گفتم:

— چرا با این جور آدمها بگومگو می کنی؟ بهتر نیست جوابشان را

ندهی؟

جمیله عذاب می کشید و در خودش فرو رفته بود و چیزی نمی گفت. لبخند همیشگی اش محو شده بود. در آن حال با دوشاخه چوبی یونجه ها را از روی زمین برمی داشت و در گاری می ریخت، گاهی از کار دست برمی داشت و به دسته دوشاخه تکیه می داد و به فکر فرو می رفت.

وقتی گاری را از یونجه پر کردیم، جمیله به گوشه ای رفت و به غروب آفتاب چشم دوخت. خورشید مثل تنوری پر از آتش بود که نور سرخ فامش را به علفزار فرو می ریخت، و آرام آرام به حاشیه افق نزدیک می شد و ابرهای پاره پاره را نورافشان می کرد. جمیله چشم از غروب آفتاب بر نمی داشت و محو و مبهوت این تماشا شده بود، و لبخند کودکانه ای بر لبان نیمه باز او نقش بسته بود، ناگهان مرا صدا زد و گفت:

— کی چی نه بالا!... اصلاً به فکر آن مردک نباش. حیف از آدمیزاد است که به این جور آشغال ها فکر کند.

و چند لحظه ساکت ماند و بار دیگر به آفتاب چشم دوخت، که همچون چراغ آهسته آهسته خاموش می شد. و در آن حال آهی کشید و گفت:

— آدم بی شعوری مثل عثمان نمی فهمد که دیگران چه دردی در سینه دارند. هیچ مردی نمی فهمد که در فکر یک زن چه می گذرد. دیگر در کنار او نماندم. گاری را بردم و یونجه ها را در انبار خالی کردم و بازگشتم. هوا نیمه تاریک شده بود و جمیله با زنهای دیگر مشغول یونجه چینی بود، می گفت و می خندید. پنداری تماشای

غروب آفتاب غم را از روح او زدوده بود. شاید هم با کار کردن غمش را از یاد برده بود. من درگاری نشسته بودم و از دور به او نگاه می‌کردم و می‌دیدم که گاهی از کار دست می‌کشد و روسری سفیدش را از سر برمی‌دارد و دنبال دختری که دوست او بود می‌دود و شادمانه فریاد می‌زند و دامان بلندش دور پاهای او پیچ و تاب می‌خورد. و من هم که با تماشای جمیله غم خود را از یاد برده بودم به خود می‌گفتم: «عثمان را فراموش کن! از آدمهایی مثل عثمان غیر از این توقعی نباید داشت.» آن شب ساعتی به‌خانه رفتم تا پدرم بیاید و موهایم را اصلاح کند. و در این فرصت در گوشه‌ای نشستم تا نامه‌ای برای صادق بنویسم. صادق نامه‌اش را به نام پدرمان می‌نوشت و نامه‌رسان نامه را به دست مادرم می‌داد، و خواندن نامه و نوشتن جواب آن به عهده من بود. اما هر وقت که نامه صادق می‌رسید، من پیش از آن‌که نامه را بخوانم می‌دانستم که چه چیزها نوشته است، و تقریباً آن را نخوانده از بر بودم. که همه نامه‌های او شبیه همدیگر بودند. درست مثل بره‌ها که به‌میش خود شباهت دارند.

این نامه‌ها معمولاً با آرزوی صحت و سلامتی برای همه شروع می‌شد، و بعد از آن صادق برای سرزمین تالاس که ما در آن زندگی می‌کردیم آرزوی برکت و نعمت‌های بیشتری می‌کرد، و به‌پدر بزرگوار، و به‌مادرم، و مادر خودش، و به‌ترتیب سن و سال به‌تک‌تک اعضای خانواده، و به‌همه بزرگان و ریش‌سفیدان آبادی سلام می‌رساند، در آخرین سطرهای نامه در یک جمله کوتاه می‌نوشت: «به‌همسرم جمیله سلام برسانید.»

بین ما این رسم و قاعده بود و ادب و اخلاق هم حکم می‌کرد که شوهر بایستی در نامه خود بعد از همهٔ خویشاوندان و ریش سفیدان، در آخر نامه از همسر خود نام ببرد. طبعاً هیچ مردی نمی‌توانست این رسم را بشکند و برای همسر خود نامه بنویسد، یا در نامهٔ خود از او پیش از دیگران نام ببرد. و همهٔ مردان دهکده در نامه‌نویسی این رسم و قاعده را مراعات می‌کردند، و حتی فکر تغییر دادن این اصول و قواعد را به ذهن خود راه نمی‌دادند. به همین علت همهٔ نامه‌ها به همدیگر شبیه بودند و هیچ کدام چیز تازه‌ای نداشتند. با این حال هر وقت نامه‌ای می‌رسید همهٔ اهل خانه خوشحال می‌شدند، و مادرم از من می‌خواست که آن را با صدای بلند بخوانم و بعد از آن که چند بار نامه را برای او و دیگران می‌خواندم، مادرم چشمهایش پر از اشک می‌شد و نامه را از من می‌گرفت، و در میان دو دست می‌فشرد و پس از چند دقیقه اشک ریختن آن را چند تا می‌زد و می‌گفت: «عزیزان من! هر چند از ما دور هستید، اما در دل ما جای دارید، شما در نامه‌هایتان حال ما را می‌پرسید. حال ما که معلوم است. در خانه و کاشانهٔ خودمان زندگی می‌کنیم. شما کجایید و چه می‌کنید؟ کاش خبرهای بیشتری از شما می‌رسید، نامه‌های شما هر چند دیر می‌رسد اما برای ما عزیز است و مثل ورقه‌های کتاب آسمانی آن‌ها را حفظ می‌کنیم.» و دیگر چیزی نمی‌گفت، و نامه را چند بار دیگر تا می‌زد، و آن را در کیسهٔ چرمینی جای می‌داد، و کیسه را در صندوقچه‌ای می‌گذاشت.

هر وقت که نامهٔ صادق می‌رسید و آن را با صدای بلند

می خواندیم، اگر جمیلہ به خانه می آمد، مادرم نامه را به او هم می داد تا بخواند. جمیلہ با شوق نامه را می گرفت و آهسته آهسته آن را می خواند. اما مثل این بود که چیزی را در آن می جوید و نمی یابد. و شوقش نرم نرم به پایان می رسید و غمگین می شد و نامه را به مادرم پس می داد.

مادرم او را دلداری می داد و می گفت:

– دخترم!... چرا دلت گرفت؟ چرا؟!... مثل این که خوشحال نشدی. می دانم چه دردی در سینه داری ولی عزیزم، تنها تو نیستی که شوهرت به جبهه رفته. به هر طرف که نگاه می کنی زنی را می بینی که چندین سال از شوهرش جدا مانده، چاره ای جز صبر و تحمل نیست. اگر دوست داری گریه کن. اشک بریز اما نه جلوی دیگران... به گوشه ای برو و گریه کن، اما جلوی دیگران خوددار باش!

جمیلہ چیزی نمی گفت و غمگین به مادرم نگاه می کرد. شاید می خواست با نگاه غمناک خود به مادرم بگوید: «مادر جان!... افسوس که تو هم از درد من خبر نداری!»

آخرین نامه صادق از شهر سارائوف رسیده بود و خبر داده بود که در جنگ زخمی شده و فعلاً در بیمارستان است. نوشته بود که دیگر او را به جبهه نمی فرستند، و هر وقت که زخمش خوب شود به روستا باز خواهد گشت. همه ما روزشماری می کردیم که زودتر او را ببینیم.



آن شب اگر چه قرار بود که در خانه بمانم تا پدرم بیاید و موهایم را اصلاح کند، ولی منتظر او نشدم. از خانه بیرون آمدم و به خرمن گاه

رفتیم. شبها بیشتر در کنار خرمن می خوابیدم. سرپرست گُلخوز نمی گذاشت که اسبها را در یونجه زار رها کنیم. اما من گاهی این قاعده را نادیده می گرفتم و اسبهایم را در گوشه ای از یونجه زار، که از نظرها دور بود، رها می کردم. آن شب هم اسبها را از گاری باز کردم و به آن سو بردم اما در میان راه چهار اسب را دیدم که در یونجه زار می چریدند. می خواستم آن چهار اسب را از آن جا بیرون کنم، که دو تا از آنها را شناختم. اسبهای دانیار بودند. ناچار اسبهایم را در کنار آنها رها کردم و به خرمن گاه رفتم. دانیار را در آن جا دیدم که چرخهای گاری اش را روغن می زد و پیچ و مهره ها را محکم می کرد. به او گفتم: «اسبهای تو در یونجه زار بودند، دو تا اسب دیگر هم آنجا بودند.» دانیار آهسته در جوابم گفت:

— آن دو تا را کدخدا آورد و سفارش کرد که مواظبشان باشم، آن دو تا اسب مال... مال آن دختر... اسمش از یادم رفته... یادم آمد... مال جمیله است. جمیله چینه تست؟

— چینه من است.

هوا تاریک شده بود. تندبادی که به هنگام غروب از طرف کوهستان می وزید آرام شده بود. از هیچ طرف صدایی نمی آمد. در کنار خرمن گاه روی توده ای از گاه به پشت خوابیدم دانیار هم آمد و در کنار من لم داد و به آسمان چشم دوخت. اما چند دقیقه بعد برخاست و به بالای تپه ای در کنار رودخانه رفت. از پشت قامت بلند او را می دیدم. ایستاده بود و دستش را به کمر زده، و سرش را روی شانه چپ خم کرده بود. پنداری به زمزمه رود گوش می داد. و شاید به زمزمه

پنهان شب که تنها او قادر به شنیدنش بود. بعضی از شبها در ساحل رود می خوابید و تا صبح به خروش آبها گوش می داد. مدت زیادی نبود که دانیار به دهکده ما آمده بود. یک روز پسریچه‌ای دوان دوان آمد و خبر داد که یک سرباز ناشناس آسیب دیده از جنگ بازگشته است. در دهکده هر وقت که سربازی از جبهه برمی گشت غوغائی برپا می شد. همه دست از کار می کشیدند و دوان دوان می رفتند تا او را ببینند، با او دست بدهند و صورتش را ببوسند و خبرهای جبهه را از او بشنوند، و بفهمند که از آشنایان و نزدیکانشان چه خبرهایی دارد. آن روز هم جمعی به استقبال او رفتند و گرد او حلقه زدند.

وقتی دانیار داستان زندگی اش را حکایت کرد، چند نفری از سالخوردهگان او را به یاد آوردند. دانیار در دهکده ما به دنیا آمده بود. در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و چند سالی از این خانه به آن خانه رفته بود. چون خویشاوندان مادری اش از کازاخها بودند، وقتی بزرگتر شد به دشت چاکماک رفت و نزد کازاخها ماندگار شد. در آنجا مثل پَر کاهی که با هر بادی از این سو به آن سو می افتد، از جایی به جای دیگر رفته بود. مدتی در بیابانهای چاکماک گوسفند می چراند، و مدتی را با کندن چاه و قنات می گذراند و پیش از آن که به جبهه برود مدتی در یک معدن نزدیک تاشکند کار می کرد.

مردم روستای ما خوشحال و راضی بودند که دانیار بعد از آن همه دریدری به زاد و بوم خویش بازگشته است، و می گفتند: «حکم تقدیر این است که عاقبت همه سرگردانهای دیار غربت به زادگاه خود

برمی‌گردند و از چشمهٔ سرزمین خود آب می‌نوشند. باید شکرگزار بود که این جوان بعد از این همه سال که در غربت دریدر بوده، زبان قرقیزی را فراموش نکرده، و زبان ما را هرچند با لهجهٔ کازاخ، اما خوب و روان حرف می‌زند.»

سالخوردگان دهکده می‌گفتند: «تولپار^۱ را اگر پشت قلّه کوه قاف هم ببرند به سرزمین اصلی خود برمی‌گردد. هیچ جاننداری نیست که سرزمین خودش را دوست نداشته باشد.» صورت و پیشانی او را می‌بوسیدند و می‌گفتند: «شیر مادر حلالیت باد که به‌زاد و بوم خودت برگشته‌ای و روح اجدادت را از نگرانی درآورده‌ای. بعد از آنکه آلمانی‌ها را شکست دادیم و صلح و صفا برقرار شد در اینجا می‌توانی زن بگیری و به‌زندگی ات سر و سامان بدهی.»

سالخوردگان از گذشتهٔ دانیار چیزهای زیادی پرسیدند تا به‌یاد آوردند که اجدادش کجایی و از چه قوم و قبیله‌ای بوده‌اند.

روز بعد اُرمات سرپرست کلخوز او را برای چیدن یونجه‌ها به‌مزرعه آورد. اُرمات کوتاه‌قد بود و سوار بر اسب ریزه‌اندام خود، و دانیار که قامت بلندی داشت و پشتش کمی خمیده بود و پای چپش کمی می‌لنگید، در کنار اسب او قدم‌های بلند برمی‌داشت که عقب نماند. بر و بچه‌ها که این قضیه به‌نظرشان مضحک می‌آمد با صدای بلند می‌خندیدند.

اما پای دانیار آسیب‌دیده بود و نمی‌توانست زانوانش را به‌راحتی خم کند. طبعاً نمی‌توانست خم شود و با داس یونجه‌ها را درو کند، و

۱. تولپار - نام یک اسب افسانه‌ای.

ناچار او را نزد ما آوردند که با ماشین علف‌چینی می‌کردیم. روزهای اول که دانیار همکار ما شده بود از او دل خوشی نداشتیم. چون خیلی کم حرف بود و بیشتر در افکار خودش فرو می‌رفت. هر وقت چند کلمه‌ای حرف می‌زد فکرش در جای دیگری سیر می‌کرد و معلوم نبود چه چیز ذهن او را مشغول کرده است.

بعضی‌ها می‌گفتند: «جوان بینوا در جنگ آن قدر خون و خونریزی و مصیبت دیده است که تعادل روحی‌اش را از دست داده.»

اما دانیار هر چند که کم حرف بود و در افکار و خیالات خودش فرو می‌رفت، فرزند و چابک و پُرکار بود و بی‌آزار، اهل ربا و دروغ نبود. شاید گرفتاری‌ها و سرگردانی‌های دوران کودکی‌اش باعث شده بود که خوددار باشد و حرف دلش را با کسی در میان نگذارد. لب‌های باریک او کمتر به سخن باز می‌شد و نگاهش خسته و اندوهگین بود. گاهی در مزرعه به هنگام کار ناگهان بی‌حرکت می‌ایستاد و به زمزمه‌هایی که هیچ‌کس نمی‌توانست بشنود گوش می‌داد و بعد از چند لحظه چشمانش برق می‌زد و به آرامی می‌خندید. مثل این بود که از دنیای مرموزی خبرهای خوبی به او داده باشند! نزدیک غروب که کار ما تمام می‌شد، می‌رفتیم و در کلبهٔ چوبینی دور هم جمع می‌شدیم تا شام بخوریم اما دانیار ما را رها می‌کرد و به بالای تپهٔ دیده‌بانی می‌رفت و در تاریکی می‌نشست و به فضا چشم می‌دوخت.

از دور او را می‌دیدیم و می‌خندیدیم و می‌گفتیم: «دانیار بالای تپه چه کار می‌کند؟ مثل این که به او مأموریت دیده‌بانی داده‌اند!»

اما من کنجکاو شده بودم، روزی بعد از غروب آفتاب بالای آن تپه

رفتم. تاریکی شب با سکوت مرموز خود نرم نرم کشتزارها را تیره‌فام می‌کرد.

دانیار نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود و به‌دوردست نگاه می‌کرد. پنداری به‌زمزمه‌های اسرارآمیزی گوش سپرده بود و مرا که فاصله زیادی از او نداشتم نمی‌دید. حرکات نامفهوم او چنان عجیب بود که انتظار می‌رفت ناگهان از جا برخیزد و در تاریکی فریاد بکشد و اسرار روح دردمندش را در دل شب بازگوید. از وضع و حال او سردر نمی‌آوردم و به‌نظرم ناشناخته و اسرارآمیز می‌آمد. گاهی می‌ترسیدم که خودش را در رودخانه غرق کند.

رودخانه کورکورثو پیش از آنکه به‌دهکده ما برسد، از دره وسیعی می‌گذرد و در سراشیب می‌افتد و به‌سوی دشت می‌رود. به‌هنگام آب شدن برف‌های کوهستان، که مصادف با فصل دروی یونجه‌هاست، رود طغیان می‌کند و هرچیز را که در سرِ راه می‌بیند به‌کام خود می‌کشد. در یکی از این شبها با خروش آب از خواب پریدم. آسمان صاف و پرستاره بود، باد سردی می‌وزید، دشت خفته بود، رود می‌خروشید و با غوغای تهدیدآمیزش پیش می‌رفت. خروش رود چنان سهمگین بود که گویی می‌خواهد کلبه چوبین ما را از جا بکند. رفیقان من که از صبح تا شام کار کرده بودند چنان خسته بودند که حتی با ولوله رود بیدار نشدند. اما من نتوانستم آسوده بمانم و از کلبه بیرون دویدم، بلکه بتوانم دانیار را پیدا کنم. زیرا او شبها در ساحل رود می‌خوابید و می‌ترسیدم که رود او را با خود برده باشد.

به ساحل رسیدم. طغیان رود سهمگین و دلهره‌آور اما زیبا بود. در

علفزار در هر گوشه اسبی را می‌دیدم که پایش را با طناب به‌جائی بسته بودند. تنها یکی از آنها بی‌قرار بود و شیهه می‌کشید. رود، درختان بید را از ریشه درآورده بود و هرچه در ساحل می‌دید می‌شست و با خود می‌برد. تاریکی تهدیدآمیز بود و ترسناک. و من در آن میان به فکر دانیار بودم و با خود می‌گفتم که چگونه این مرد می‌تواند در چنین شب ترسناکی در کنار رود پرخروش و طغیانی آرام بخوابد؟ از خود می‌پرسیدم که چرا دانیار شبها در کنار رود، دور از رفیقان خویش می‌خوابد؟ حتی تصور می‌کردم که این جوان از دنیای دیگری آمده باشد و در میان ما آدمیان غریبه است. همه جا به جست و جوی او رفتم، و او را نیافتم. حتی بالای تپه هم نبود. در تاریکی، قلّه‌ها و هم‌انگیز بودند و آسمان زیبا و پرستاره بود.

روز بعد که دانیار را دیدم می‌خواستم از او بپرسم که دیشب در کجای این ساحل هراسناک خوابیده است، اما نپرسیدم. چون می‌دانستم که نمی‌خواهد با کسی حرف بزند و درد دل کند. او روز به‌روز بیشتر به‌تنهایی پناه می‌برد، با دیگران نمی‌جوشید. نه دوستی داشت و نه دشمنی. در روستای ما به‌مردی احترام می‌گذارند که بتواند خودی نشان بدهد و امر و نهی کند، و گاهی باری از دوش دیگری بردارد و گاهی برعکس شرارتی کند و کسانی را به‌زجر و زحمت بیندازد، و در جشن‌ها و مهمانی‌ها سر و صدایی داشته باشد. و معمولاً زنهای ده هم از این جور مردها خوششان می‌آید.

اما اگر مردی مثل دانیار با دیگران کاری نداشته باشد، نه محبتی بکند و نه آزارش به کسی برسد، او را خوار و ناچیز می‌شمارند و

می‌گویند:

– این دیگر چه جور آدمی است؟ نه بو دارد نه خاصیت. بیچاره بی‌آزاری است. بهتر است حرفش را نزنیم.

و حتی گاهی او را دست می‌اندازند و گاهی با دلسوزی از او نام می‌برند. من و همسالانم نیز، که هنوز نوجوان بودیم و سعی می‌کردیم خودمان را بزرگتر از سنّ و سالمان نشان بدهیم و سری توی سرها دریاوریم، گاهی بی‌خود و بی‌جهت با این و آن در می‌افتادیم و داد و بی‌داد می‌کردیم، از دانیار چندان خوشمان نمی‌آمد و همه کارهایش برای ما خنده‌آور بود. دانیار یک پیراهن بیشتر نداشت و آن را در رودخانه می‌شست، و خشک نشده آن را می‌پوشید، و ما به او می‌خندیدیم و او چیزی نمی‌گفت.

دانیار آرام بود و بی‌آزار. و با آن‌که فقط سه چهار سال از ما بزرگتر بود، اما نمی‌توانستیم با او راحت و بی‌تکلف بگوییم و بخندیم. هرچند که او عبوس و بداخلاق نبود و از او واهمه‌ای نداشتیم، اما همین مرموز بودنش نمی‌گذاشت که با او ساده و صمیمی باشیم. در چهره اندوهگین او چیزی نهفته بود که ما را وامی‌داشت با او جدی‌تر باشیم.

من بسیار کنجکاو بودم و می‌خواستم از همه چیز سردر بیاورم. هر وقت سربازی از جبهه جنگ برمی‌گشت، کنار او می‌نشتم و آن‌قدر از جزئیات می‌پرسیدم که کلافه می‌شد. از روزی که دانیار به مزرعه ما آمده بود، همه سعی‌ام این بود که او را در گوشه‌ای گیر بیاورم و از او بپرسم که در جنگ چه چیزها دیده است.

یک روز غروب که کار ما در مزرعه تمام شده بود و با رفیقان در کنار آتش نشسته بودیم و شام می خوردیم، به دانیار گفتم:

– رفیق!... حالا که فرصتی داریم برای ما از جبهه جنگ بگو. داستان زخمی شدنت را بگو. همه چیز را تعریف کن!

دانیار به شعله های آتش نگاه کرد و در فکر فرو رفت. ظاهراً نمی خواست جواب مرا بدهد. اما وقتی متوجه شد که نگاه های پرسنده و کنجکاو ما او را رها نمی کنند، به زبان آمد و گفت:

– از جنگ چه بگویم؟ اصلاً گفتن ندارد. همان بهتر که از جنگ بی خبر باشید و چیزی ندانید!

و خاموش ماند و چند تکه چوب خشک را برداشت و در آتش انداخت. در آتش دمد تا شعله ورتر شود. و دیگر حتی به چشمهای کنجکاو ما هم نگاهی نکرد.

دانیار شبهای بعد هم از جنگ چیزی نگفت. همه ما فهمیدیم که دلش نمی خواهد دورانی را که در جبهه بوده است به یاد بیاورد. شاید می خواست به ما بفهماند که جنگ چیز هولناکی است، و نمی شود با نقل وقایع آن، شنوندگان را سرگرم کرد تا خستگی کار روزانه را از یاد ببرند، و آسوده تر به خواب بروند. اما همین چند کلمه ای که به زبان آورده بود چنان آزرده اش کرده بود که دیگر از او چیزی درباره جنگ پرسیدیم و حتی از کنجکاوای خود شرمسار شده بودیم. کم کم مردم روستا فراموش کردند که دانیار سرباز آسیب دیده ای است که از جنگ برگشته، و از وقایع جبهه چیزی از او نمی پرسیدند.

صبح روزی که قرار بود من و دانیار و جمیله در یک گروه با سه گاری جوال‌های گندم را بار کنیم و به ایستگاه راه‌آهن ببریم، من و دانیار اسب‌ها را از علفزار به خرمن‌گاه آوردیم. جمیله هم که به موقع خودش را رسانده بود، از دور با صدای بلند گفت:

– آی!... کی چی نه بالا!... اسبهایم کجا هستند؟... بیارشان اینجا. جلوتر آمد و مثل یک گاریچی حرفه‌ای، چرخ‌های گاری خود را آزمود تا مطمئن شود که پیچ و مهره‌هایش درست و محکم است و همه جزئیات را به دقت دید و آزمود.

من و دانیار سوار بر اسب به طرف او رفتیم. وضع و ریخت ما واقعاً خنده‌آور بود. دانیار ساق پاهای دراز و لاغری داشت که در چکمه‌های رنگ‌باخته و بسیار گشاد سربازی‌اش فرو رفته بودند، و من پابرنه بودم و پاشنه‌های پاهایم ترک خورده بودند و سر و لباس آشفته‌ای داشتم.

جمیله وقتی ما را در چند قدمی خود دید، خندید و گفت:

– چابک سوارها را ببین! دشمن اگر ریخت شماها را ببیند تا صد فرسخی فرار می‌کند!

و بی آنکه فرصت فکر کردن به ما بدهد، سر ما داد کشید:

– وقت را تلف نکنید. پیش از گرم شدن هوا باید برسیم به ایستگاه. مثل یک فرمانده نظامی به ما فرمان می‌داد و بی معطلی مهار اسب‌ها را گرفت و آنها را تا نزدیک گاری برد. از من پرسید که چگونه آنها را به مال‌بندهای گاری ببندد، و با چابکی و مهارت عجیبی، بی آنکه از ما کمک بخواهد اسبها را به گاری بست. در این مدت حتی

یک بار به دانیار نگاه نکرد. مثل این که چنین کسی در آنجا وجود ندارد. دانیار که مجذوب توانایی و چابکی او شده بود، از او چشم برنمی داشت، به طرف قیان رفت، و جوانی را که دختر ترازودار وزن کرده بود به تنهایی تا نزدیک گاری آورد. جمیله به او اعتراض کرد:

– درست گوشهایت را باز کن!... از همین اول باید همه چیز را روشن کنیم، نمی شود که تک و تنها جوال کشی کنی. آی! کی چی نه بالا!... برو بالای گاری، و جوالها را از ما بگیر و روی هم بگذار... تو هم دست را به من بده تا به کمک هم جوالها را جابه جا کنیم.

جمیله دستش را در دست دانیار قلاب کرد، و هر دو با هم جوالهای گندم را روی دست، با همدیگر تا کنار گاری می آوردند و به دست من می دادند تا در گاری جوالها را روی هم بچینم. دانیار هر بار که دستش را در دست جمیله قلاب می کرد تا جوال گندم را جابه جا کنند، شرمسار می شد. من می دیدم که آنها در موقع حمل جوال سرهایشان به هم نزدیک می شد، و دانیار لبهایش را گاز می گرفت و نگاهش را به پایین می دوخت تا با نگاه جمیله برخورد نکند، اما جمیله بی تکلف بود. می گفت و می خندید، و همه چیز برای او عادی بود، و سر به سر دختری که جوالهای گندم را وزن می کرد می گذاشت. بعد از آن که جوالهای گندم را بار آن سه تا گاری کردیم، و هر کس سوار گاری خود شد و مهار اسبها را به دست گرفتیم، جمیله چشمکی زد و به دانیار گفت:

– آهای!... اسمت چیه؟... به نظرم دانیار باشه! آهای دانیار!... تو که ناسلامتی مرد هستی، جلو بیفت و راه را باز کن... من و کی چی نه بالا

همراه تو می آییم.

دانیار چیزی نگفت و گاری اش را به جلو راند. با خود می گفتم: «این دانیار بیچاره چقدر کم رو و خجالتی است، چقدر از جمیله خجالت می کشد!»

راهی طولانی در پیش داشتیم و بارِ گاری هم سنگین بود. چندین کیلومتر را در دشت طی کردیم تا به گردنه رسیدیم. از آنجا به طرف ایستگاه راه آهن رفتیم. حُسنِ کار این بود که جاده از ده تا گردنه هموار بود و اسب‌ها این قسمت از راه را خیلی راحت می پیمودند و خسته نمی شدند.

دهکدهٔ ما در کنار رود و در دامنهٔ کوهستان است و تا نزدیک گردنه درختهای ده را می توان دید.

هر روز بیش از یک بار نمی توانستیم جوال‌های گندم را به ایستگاه برسانیم. صبح زود راه می افتادیم و در حدود ظهر به ایستگاه می رسیدیم. نزدیک ظهر هوا بسیار گرم می شد، و گردن و صورت ما را می سوزاند. اما گرفتاری بزرگتر بعد از رسیدن به ایستگاه شروع می شد. در آنجا از آب‌ها و گاری‌های زیادی از دهکده‌های اطراف آمده بودند و منتظر نوبت می ماندند تا بروند و بارهایشان را خالی کنند. حتی بعضی‌ها با الاغ یا گاو میش گندم و آذوقهٔ سربازان را تا آنجا می آوردند. این کارهای طاقت فرسا را بیشتر پسران سیزده چهارده ساله، و سربازان آسیب دیده و از جنگ برگشته، که هنوز توش و توانی داشتند به عهده می گرفتند، گاهی در این میان زنهایی هم دیده می شدند که لباس سربازی به تن داشتند و مثل باربرهای حرفه‌ای جوالهای گندم را

بردوش می کشیدند. پسرچه‌ها بیشتر پابره‌نه بودند و لبهاشان پُر از تَرَک، و چهرهٔ آنها آفتاب سوخته بود.

در بالای ساختمان ایستگاه راه‌آهن این شعار را نوشته بودند: «با گندم به سوی جبهه!»

آن روز هم مثل روزهای دیگر آدم‌ها و چهارپایان از هر طرف هجوم آورده بودند و باربران از هر سو فریاد می کشیدند و لکوموتیوها برای عوض کردن خطِ پس و پیش می رفتند و دود و بخارشان در فضا پراکنده می شد، قطارهای باری مدام سوت می کشیدند و با سر و صدای گوشخراش و یکنواختشان می آمدند و می رفتند. چندین شتر نیز که آن روز به بارکش‌ها افزوده شده بودند، در بیرون ایستگاه نعره می کشیدند و کف از دهانشان فرو می ریخت.

زیریک سقف آهنین گندم‌ها را مثل کوه روی هم انباشته بودند و ما جوال‌ها را از راهروی چوبینی تا زیر این سقف می بردیم، و هر وقت که انبار پائین از گندم پُر می شد ناچار بودیم از نردبان چوبینی بالا برویم و جوال‌های گندم را در انبار دیگری که در آن بالا بود خالی کنیم، هوا بوی گندم می داد و گرد و خاک از هر سو برمی خاست و نفس کشیدن را دشوار می کرد.

گاه گاهی مردی که مسئول و سرپرست انبارهای گندم بود و از بی خوابی و خستگی چشمهایش به زحمت باز می شدند از جا درمی رفت و دشنام می داد و فریاد می زد:

— آهای بچه!... جوال گندم را آن پایین خالی نکن، دیگر جا ندارد. جوال را ببر بالا.

ما این دشنام‌ها را می‌شنیدیم و دلمان می‌گرفت. چرا این مرد به ما پرخاش می‌کرد؟ ما این گندم‌ها را دانه‌دانه کاشته بودیم، زنها و پیرمردها و بچه‌ها مزارع را آب داده بودند، و خون دل خورده بودند تا به بار نشسته بود. و حالا هم که فصل درو بود و دستگاه خودکار درو عیب پیدا کرده بود، تعمیرکار دهکده مرتباً به آن ورمی‌رفت تا چندساعتی کار بکند و ناچار زنها تا روی زمین خم می‌شدند و با داس‌هایی که در حرارت آفتاب داغ می‌شدند و دستها را می‌سوزاندند گندم‌ها را درو می‌کردند. حتی کودکان ما با دستهای کوچکیشان به مادرانشان کمک می‌کردند و خوشه‌ها را برمی‌چیدند و نمی‌گذاشتند که یک دانه گندم روی زمین بماند.

من و جمیله و دانیار با چه زحمتی جوالهای گندم را بارگاری کرده بودیم و تا اینجا آورده بودیم، و حالا در ایستگاه راه‌آهن ناچار بودیم جوالهای سنگین را بردوش بگیریم و از روی تخته‌های چوبین و سستی که زیر پای ما جیرجیر می‌کردند زیر سقف فلزی برسانیم. و من در این فاصله در زیر این بار سنگین بی‌تاب می‌شدم و از هر سوگرد و خاک در حلقم فرو می‌رفت، و در هر قدم که برمی‌داشتم حس می‌کردم که تاب و توانم به آخر رسیده است. گاهی به فکر می‌افتادم که جوال را به زمین بیندازم و به‌ناتوانی خود اقرار کنم. اما در این راهروی چوبین تنها نبودم و بیشتر کارگران از هم‌سن و سالهای من بودند و در این میان زنهایی هم بودند که لباس سربازی به تن داشتند. که قطعاً اگر زمان جنگ نبود مردان نیرومند نمی‌گذاشتند که زنها چنین بار سنگینی را بردوش بگیرند.

جمیله را چند قدم جلوتر از خود می دیدم. دامنش را تا زیر زانو بالا زده بود و ساقهای خوش ترکیبش پیدا بود. می فهمیدم که همه نیروی خود را به یاری می گیرد تا این بار سنگین را به زیر سقف فلزی برساند. با این حال گاهی درنگ می کرد و رویش را برمی گرداند و به من می گفت:

— کی چی نه بالا!... چند قدم بیشتر نمانده. السّاعه می رسیم.
جمیله در عین حال که خود به سختی این بار را می برد دلش برای من می سوخت و به من قوّت قلب می داد.

آن روز بعد از آن که آخرین جوالها را تا زیر سقف فلزی بردیم و گندمها را در انبار ایستگاه ریختیم، دانیار را دیدم که مثل همیشه خاموش بود و کمی می لنگید و بار بر دوش به طرف انبار زیر سقف می رفت، و در آن حال به جمیله خیره شده بود. اما جمیله به او نگاه نمی کرد و با دستهای کوچکش گرد و خاک لباس خود را می تکاند. عجیب این بود که هر بار دانیار جمیله را می دید طوری به او نگاه می کرد که پنداری برای نخستین بار او را می بیند.

روزهای بعد نیز که من و جمیله و دانیار گندمها را با گاری هایمان به ایستگاه راه آهن می بردیم، هر بار می دیدم که دانیار دزدانه به جمیله نگاه می کند. جمیله گاهی می خندید و گاهی به او بی اعتنا بود. روزی بعد از تحویل گندمها، که از ایستگاه باز می گشتیم، ناگهان جمیله با صدای بلند به من گفت:

— کی چی نه بالا!... شلاق کش برویم!... باید از او جلو بیفتیم.
شلاق را دور سرش چرخاند، اسبها از جا جنبیدند و به تاخت پیش

رفتند. من هم از پی جمیله می رفتم و از دانیار پیش افتادیم. چنان گرد و خاکی به هوا بلند شده بود که دانیار بینوا در زیر غبار پنهان شده بود و به چشم نمی آمد. روزهای بعد هم با اشاره جمیله همین کار را می کردیم و گرد و خاک جاده را به خورد او می دادیم. اما او از شوخی ما نمی رنجید و اعتراضی نمی کرد.

دانیار نه از شوخی های جمیله می رنجید و نه از بی اعتنائی او. همه چیز را به آرامی تحمل می کرد و حرفی نمی زد. گاهی دلم برای او می سوخت و به جمیله می گفتم:

– چرا این آدم بینوا و بی آزار را اذیت می کنی؟

جمیله می خندید و می گفت:

– سخت بگیر! این جوان مثل جغد است که گوشه خرابه زندگی می کند. هیچ چیز در او تأثیر ندارد.

گاهی من هم از جمیله تقلید می کردم و دانیار را آزار می دادم. اما او به روی خود نمی آورد. چیزی که عذابم می داد طرز نگاه کردن او به جمیله بود. حتی وقتی که جمیله جوال گندم را به دوش می کشید با نگاه او را دنبال می کرد.

در ایستگاه شلوغ راه آهن، که هیچ کس به هیچ کس نبود و صدا به صدا نمی رسید و کارگران، به سختی جوالهای گندم را تا زیر سقف می بردند، جمیله با زیبایی خود همه را مجذوب می کرد، و کسی نمی توانست نگاه از او بردارد.

هر وقت که جمیله می خواست جوال گندم را از توی گاری بردارد و بردوش بکشد با ظرافت خاصی خم می شد و سرش را پایین

می آورد و گردن و شانه های خوش ریخت و خوش حالت او نمایان می شدند و گیسوی بلند و تاب دارش تا روی کمر او فرو می ریخت و در این لحظه دانیار در گوشه ای مبهوت و بی حرکت می ماند و به جمیله چشم می دوخت. شاید تصور می کرد که کسی او را نمی باید. اما من او را زیر نظر داشتم و طرز نگاه کردنش آزارم می داد. چیزی نمی گفتم، اما نمی توانستم گناه او را که گویی می خواست با نگاهش جمیله را بخورد نادیده بگیرم. گاهی به خشم می آمدم. که معمولاً کودکان و نوجوانان دوستی غریبه ها را با خویشاوندان و نزدیکان مورد علاقه خود بر نمی تابند. و من هم شاید به دانیار رشک می بردم و به همین علت هر وقت دیگران او را مسخره می کردند خوشحال می شدم.

روزی من و جمیله برای خنده و تفریح طرحی ریختیم و کاری کردیم که بدبختانه عاقبت خوبی نداشت. داستان از این قرار بود که در میان جوالهایی که ما با خودمان به ایستگاه راه آهن می بردیم یک جوال از همه بزرگتر بود و بیش از دو برابر جوالهای عادی گنجایش داشت و معمولاً من و جمیله آن را به کمک همدیگر در گاری می گذاشتیم و در ایستگاه هم آن را به اتفاق، و با زحمت تا زیر سقف فلزی می بردیم و در انبار پایین خالی می کردیم. اما آن روز این جوال پرازگندم را دور از چشم دانیار در زیر جوالهای گندم در گاری او پنهان کردیم و به راه افتادیم. در بین راه نزدیک در یک باغ توقفی کردیم و به باغ رفتیم. جمیله در آنجا سیب های رسیده و آبدار را از درخت می کند و به طرف دانیار پرت می کرد، و همه با هم می خندیدیم. بعد از نیم ساعت

دوباره به راه افتادیم و در فاصله آن باغ تا ایستگاه مثل روزهای پیش از دانیار جلو زدیم و گرد و خاک زیادی را به خورد او دادیم. در ایستگاه راه آهن هم جوالهای گندم را یکی بعد از دیگری به انبار می بردیم و آن قدر گرم کار بودیم که قضیه جوال بزرگ را از یاد برده بودیم. اما وقتی به خود آمدیم، که جمیله با آرنجش به پهلوی من زد و دانیار را نشانم داد، که درگاری اش ایستاده بود و به آن جوال بزرگ نگاه می کرد. از وضع ظاهری او معلوم بود که به تردید افتاده است و نمی داند چگونه آن را تا انبار بالای ایستگاه حمل کند. چون در انبار پایین دیگر جایی برای خالی کردن جوالها نبود. و در این لحظات متوجه ما شد، که در گوشه ای کمین کرده بودیم و می خندیدیم. از خنده های ما فهمید که کار کار ماست، اما جمیله به روی خود نیاورد و جلوتر رفت و به شوخی گفت:

– دانیار!.. مواظب باش زمین نخوری!

دانیار با خشم به ما نگاه می کرد. اما بی آنکه چیزی بگوید و از ما کمک بخواهد جوال را تا دم گاری پیش کشید و پایین پرید و آن را بر دوش گرفت و به راه افتاد. در آن لحظه کسی متوجه او نبود. و قضیه عادی می نمود. اما همین که کنار نردبان رسید، و می خواست روی پله اول قدم بگذارد، جمیله پیش دوید و گفت:

– شوخی ما را به دل نگیر!... جوال را بگذار زمین. کمک می کنیم و

می بریم تا انبار بالا.

دانیار با خشم گفت:

– برو کنار!

و پایش را روی پلهٔ اول نردبان گذاشت و بالا رفت.

جمیله به من اشاره‌ای کرد و گفت:

– می‌بینی؟ دارد بالا می‌رود. خیال می‌کردیم پای نردبان می‌ماند و

با عجز و التماس از ما کمک می‌خواهد!

جمیله ظاهراً می‌خندید. اما در واقع می‌ترسید که مبادا دانیار زیر

این بار سنگین درماند، و پای آسیب‌دیده‌اش روی یک پله بلغزد و

نتواند تعادل خود را حفظ کند و پایین بیفتد. به‌خصوص که می‌دید

هرچه دانیار بالاتر می‌رود کارش سخت‌تر می‌شود، و پای زخم‌دیدهٔ

خود را به‌زحمت حرکت می‌دهد. تازه ما متوجه شده بودیم که

احتمال دارد با این کار پای آسیب‌دیده‌اش بیشتر صدمه بخورد و از

کار بیفتد. من حتی بیش از جمیله ناراحت شده بودم. چون این بازی

ابلهانه به‌ابتکار من بود و جمیله آن را قبول کرده بود.

جمیله در عین حال که وانمود می‌کرد که می‌خندد، با دلواپسی

فریاد می‌زد:

– دانیار!... جوال را بنداز پایین!... بیا پایین!

اما دیگر دیر شده بود و دانیار نمی‌توانست جوال را بیندازد و از

نردبان پایین بیاید. چون چند نفر دیگر در پشت سر او از پلکان بالا

می‌رفتند.

خوب به‌خاطر دارم که دانیار به‌خود فشار می‌آورد و با چه زجری

پای زخم‌دیده‌اش را حرکت می‌داد، و آهسته آهسته از پله‌ها بالا

می‌رفت. اما درد چنان آزارش می‌داد که لبهای خود را گاز می‌گرفت تا

نال‌اش را کسی نشنود. هرچه بالاتر می‌رفت خسته‌تر می‌شد و تعادل

خود را با زحمت بیشتری حفظ می‌کرد، و سنگینی بار را مرتب از یک دوش به دوش دیگر می‌انداخت. من در پای نردبان ایستاده بودم و احساس ترس و شرم می‌کردم. یکی دوبار نزدیک بود دانیار به زمین بیفتد. اما تلاش بسیار کرد تا توانست روی پا بایستد. جمیله چنان به وحشت افتاده بود که نزدیک من آمد و دستم را چنان فشار داد که نزدیک بود از درد فریاد بزنم. از ترس رنگش پریده بود، و با بهت و حیرت دانیار را در بالای نردبان می‌دید و تکلیف خود را نمی‌دانست. کم‌کم همه کسانی که در آن حدود بودند متوجه دانیار شدند و پای نردبان آمدند و حتی مردی که سرپرست انبار گندم بود و در بالای نردبان ایستاده بود به وخامت قضیه پی برده بود و از آن بالا فریاد می‌زد:

— جوان!... خودت را به کشتن می‌دهی، جوال را بنداز پائین. با خودت لجبازی نکن.

و عده‌ای که پای نردبان جمع شده بودند همصدا با او می‌گفتند:

— بنداز پائین!... جوال را بنداز پائین!

کسانی که در پله‌های پائین‌تر، پشت سر او بار بر دوش داشتند، بی‌حرکت ایستاده، چشم‌ها را به دانیار دوخته بودند. همه می‌دانستند که دانیار جوال گندم را به زمین نخواهد انداخت مگر این‌که تاب نیاورد و خود او هم با بار گندم به زمین بیفتد. همه سکوت کرده بودند و صدای غرش لکوموتیو از بیرون سکوت را می‌شکست.

دانیار همچنان زیر بار سنگین خم شده بود و پا به پا می‌شد. مثل آدمهای مست و گیج قدم برمی‌داشت و از نردبان بالا می‌رفت و

پله‌های چوبین نردبان زیر پایش صدا می‌کرد. بعد از آن‌که دو سه پله بالاتر می‌رفت، بی حرکت می‌ماند و نفس تازه می‌کرد. توان و تعادلش را به دست می‌آورد و بالاتر می‌رفت. همه با ترس و تعجب به او نگاه می‌کردند، دیگر چیزی نمی‌گفتند و حتی به او اعتراض نمی‌کردند. چند نفری که بار بردوش در پله‌های پائین تر از او بودند، پله پله بالا می‌رفتند و در عین حال با نگاه‌های نگران دانیار را دنبال می‌کردند. مثل اینکه همه آنها را با یک رشته نامرئی به همدیگر بسته بودند، و با همدردی و همدلی به همدیگر گره خورده بودند. زنی که لباس سربازی پوشیده بود و جوال گندم بر دوش داشت، و دو سه پله پایین تر از دانیار بود، با آنکه زیر بار سنگین خسته شده بود، خود را از یاد برده بود و با دلواپسی به دانیار چشم دوخته بود.

به آخرین پله چیزی نمانده بود. اما پای زخم‌دیده دانیار دیگر تاب و توان نداشت، و اگر دانیار جوال بزرگ را از بالا به زمین نمی‌انداخت احتمال داشت که خود او به زمین بیفتد.

جمیله فریاد زد:

— کی چی نه بالا!... زودتر برو بالا و کمکش کن.

من هم که از شدت هیجان خود را فراموش کرده بودم ناگهان به خود آمدم و از نردبان بالا رفتم و از کنار باربرانی که روی پله‌ها بودند گذشتم و به دانیار رسیدم. و می‌خواستم که با دست زیر بار را نگاه دارم تا او راحت تر بالا برود. اما دانیار که از چشم‌هایش شعله‌های خشم می‌بارید از زیر چشم به من نگاهی انداخت و فریاد کشید:

— بچه!... برو کنار!

صدای او چنان خشم‌آلود و تهدیدآمیز بود که بی‌اختیار کنار کشیدم و او نفس‌نفس‌زنان از آخرین پله بالا رفت و به کف انبار زیر سقف قدم گذاشت. چند نفر که در آن بالا بودند از سر راه او کنار رفتند و او جوال را روی زمین گذاشت. سرپرست انبار گندم به او گفت:

– جوان!... نزدیک بود خودت را به کشتن بدهی. من که از این بالا گفتم جوال را بندها پایین. چرا تا بالا آمدی؟... جوال به این بزرگی را دو نفر باید جابه‌جا کنند. دانیار با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

– من هر کاری که دلم می‌خواهد می‌کنم!

و از نردبان پایین آمد و با خشم آب دهانش را به زمین پرتاب کرد و به طرف گاری رفت. من و جمیله سرمان را زیر انداخته بودیم و از او خجالت می‌کشیدیم. شوخی ابلهانه‌اش ما او را سخت رنجانده بود. در تاریکی شب به دهکده رسیدیم. دانیار مثل همیشه ساکت و خوددار بود. ما هم چیزی نمی‌گفتیم و از کاری که کرده بودیم پشیمان بودیم.

روز بعد که برای بارگیری رفته بودیم جمیله آن جوال بزرگ را تکه‌تکه کرد و دور انداخت. و به دختری که جوالها را وزن می‌کرد، گفت:

– معلوم نیست این جوال بی‌قواره را از کجا آورده‌اند. به سرپرست گلخوز بگو این جور جوالها را به ما ندهد.

دختر ترازودار گفت:

– جمیله!... چرا جوال را پاره کردی؟ مثل این‌که حالت خوب

نیست؟

- نه! خیلی هم خوب است.



آن روز دانیار آرام بود و در طول راه چیزی نمی‌گفت. وقتی به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم جوالها را یکی پس از دیگری برداشتمی‌گرفت و به انبار می‌برد. می‌دیدیم که پایش بیشتر می‌لنگد، معلوم بود که درد می‌کشد و لبهایش را می‌گزد تا ناله‌اش درنیاید. ما هنوز شرمنده‌ او بودیم و دلمان می‌خواست که به زبان بیاید و چیزی بگوید. حبیلله با آنکه مثل هر روز لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد که خوش و سر حال است، ولی پیدا بود که حال مساعدی ندارد.

آن روز دیرتر از همیشه کار ما به پایان رسید و دیرتر به سوی دهکده راه افتادیم. دانیار پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. به ستاره‌های بالای سرمان نگاه می‌کردیم که چشمک می‌زدند و از همیشه زیباتر و به ما نزدیکتر بودند. در ماه اوت ستاره‌ها گویی درخشان‌ترند. به نظر آمد که یکی از ستاره‌ها که نور سرد و پریده‌رنگی داشت با تعجب به زمین و ما نگاه می‌کند. حتی وقتی به گردنه رسیدیم آن ستاره را می‌دیدم که همچنان به ما نگاه می‌کرد. اسبها حتی در جاده‌ ناهموار گردنه با شتاب به سوی دهکده می‌دویدند و سنگریزه‌ها در زیر چرخ‌ها به این سو و آن سو می‌پریدند. باد ملایمی می‌وزید و عطر تلخ افسنتین‌های تازه شکفته و بوی گندم‌های تازه چیده را در فضا پخش می‌کرد و این عطرها با بوی عرق پشت و پهلوی اسبها می‌آمیختند.

در یک طرف صخره‌های تاریک کوهستان را می‌دیدیم و در طرف

دیگر ژرفای دره را، که درختان بید و سپیدار در اعماق آن در کنار هم صف کشیده بودند و در تاریکی شب وهم‌انگیز شده بودند. از آنجا رود گورگورثو را می‌دیدیم که در ته دره از میان درخت‌ها، کف آلود و بی‌آرام جاری بود. گاهی سر و صدای یکنواخت قطاری را می‌شنیدیم که از روی پلی بر فراز رود می‌گذشت و دور شدن قطار را با کاستن از سر و صدای آن احساس می‌کردیم.

مهار اسبهای گاری را به دست گرفته بودیم و هر وقت که ستاره‌های آسمان را به حال خود رها می‌کردم کیپل‌های پرتحرک اسب‌ها را می‌دیدم و عطر گل‌های صحرائی را می‌بوئیدم، و جمیله که جلوتر از من بود، با صدای دلنشین خود ترانه می‌خواند. می‌دانستم که او سکوت را تحمل نمی‌کند و می‌خواهد با ترانه خوانی سکوت را بشکند. او در این شب زیبای تابستانی ترانه‌های دلخواه خود را می‌خواند.

شاید می‌خواست با ترانه خوانی غبار رنجش و آزرده‌گی را از روح دانیار بزداید، تا دیگر به ماجرای جوال بزرگ گندم فکر نکند. صدایش پرشور و دوست‌داشتنی بود. ترانه‌هایی را می‌خواند که مردم دهکده ما و روستاهای اطراف با آن آشنا بودند. اول ترانه «عزیز من! / تو به سفر می‌روی و من / دست‌الم را برای تو تکان می‌دهم /» را خواند، بعد از آن ترانه غم‌انگیز «محبوبم! نازنینم! کجایی / چه کنم با غم تنهایی؟». را. جمیله ترانه‌های بی‌شماری را از بر بود و آنها را خیلی خوب می‌خواند. اما آن شب ترانه دوم را ناتمام گذاشت، و با صدای بلند فریاد زد:

– آی! دانیار!... تو هم چیزی برای ما بخوان. مگر تو آدمیزاد نیستی؟ هر آدمیزادی دوست دارد شعر بخواند، ترانه بخواند... آخر تا کی می خواهی با همه غریبه باشی. آوازی برای ما بخوان!..

دانیار که گاری اش پیشاپیش ما می رفت کمی از سرعت خود کاست و گفت:

– جمیله! من دوست دارم صدای تو را بشنوم. باز هم ترانه ای بخوان!

جمیله با صدای بلند گفت:

– ما دوست داریم آواز تو را بشنویم. ما هم دل داریم! چند دقیقه ای گذشت و دانیار چیزی نگفت. جمیله که نمی توانست بیش از این انتظار بکشد، گفت:

– بسیار خوب. صدایت را برای خودت نگه دار. ما که دست زور نداریم. اما اگر نخوانی با تو قهر می کنم و دیگر با تو حرف نمی زنم.

دنباله ترانه دوم را که ناتمام گذاشته بود خواند. معلوم نبود چرا و برای چه منظوری جمیله اصرار داشت که دانیار شعر و ترانه ای بخواند. شاید می خواست او را به حرف بیاورد، و بعد از تمام کردن ترانه، بار دیگر با صدای بلند گفت:

– دانیار!... حالا که آواز نمی خوانی، بگو ببینم تا حالا عاشق شده ای؟

دانیار جوابش را نداد. جمیله هم دیگر چیزی نگفت. من با خودم می گفتم: «جمیله از این آدم عجیب و غریب چه چیزهایی می پرسد، و از این جوان عبوس و اخمو می خواهد که برای ما آواز بخواند. چه

توقعات عجیبی! از او می پرسد که تا حالا عاشق شده است؟ مگر این جوان که با خودش هم قهر است می تواند عاشق شود؟»

از گردنه گذشتیم و به جویباری رسیدیم که جاده را قطع می کرد. مهار اسبها را کشیدیم تا از سرعتشان کاسته شود. اسبها که با هر قدم از این مسیر آشنایی داشتند، آهسته و آرام از جویبار گذشتند و همچنان پیش می رفتند. در این هنگام ناگهان صدای دانیار را شنیدیم که آواز می خواند.

صدایش ذره ذره و به زحمت از گلوی او بیرون می آمد. ترانه زیبایی را می خواند:

کوههای سرزمین من!

سرزمین خوب و نازنین من!

کوههای آبی و کبود!

از شماسست ذهن من،

پُر از ترانه و سرود!

اما دوباره صدایش گرفت و خاموش شد. مثل این بود که از چیزی می ترسد. شاید شرم داشت که آواز بخواند. اما همان چند مصرعی که خوانده بود نشان می داد که صدایش چندان بد نیست. به هر حال دانیار آواز خوانده بود که باورکردنی نبود!

نتوانستم ساکت بمانم و با صدای بلند گفتم:

— جمیله!... شنیدی؟... این دانیار بود که آواز می خواند!

جمیله با لحنی طنزآلود، اما با تحسین و تعجب گفت:

— آهای!... دانیار!... چرا تا حالا صدات را از ما پنهان می کردی؟

چقدر بخیل هستی!... باز هم بخوان!... حالا که فهمیدیم به این خوبی ترانه می خوانی، رهایت نمی کنیم.

گردنه را پشت سر گذاشته بودیم. دیگر صخره ها کنار ما نبودند. فضا بازتر شده بود، باد خنکی می وزید. دوباره صدای دانیار را شنیدیم که ترانه می خواند، آواز می خواند. کم کم ترس او ریخته بود و خجالت نمی کشید. راحت تر و بهتر می خواند، آوایش در دشت پخش می شد. باد صدای او را تا دل صخره ها می برد و بازمی آورد.

با چه سوزی می خواند، با چه شوری می خواند. صدای چندان خوبی نداشت، اما با اشتیاق می خواند. توصیف نوع صدایش برای من دشوار است. اما می توانم بگویم که چیزی فراتر از صدا از اعماق جانش بیرون می آمد که می توانست در دل آدمی بنشیند و شنونده را به شور و هیجان وادارد و احساسات خوبی در او برانگیزد.

ای کاش می توانستم کلمات ترانه های او را به یاد بیاورم. شاید کلمات چندان اهمیتی نداشتند، آنچه تأثیرگذار بود شور و هیجان روح او بود که با این کلمات می آمیخت. ترانه های او نه کازاخی ناب بودند و نه قرقیزی. اما زیبایی ها و ظرافت های هر دو زبان را داشتند. مثل این که کازاخ ها و قرقیزها به اتفاق این ترانه ها را سروده بودند. ترانه هایی بی نهایت زیبا و ساده. ترانه های کوه های بلند و دشتهای پهناور. ترانه هایی بلند و پرطنین چون کوه های قرقیزستان و گسترده و بیکران مثل دشت های کازاخستان.

دانیار با خواندن این ترانه ها از دنیای پُر اسرار خود بیرون آمده بود. چه کسی تصور می کرد که دانیار عبوس و کم حرف و خوددار،

چنین شور و هیجانی را در اعماق جان خود پنهان کرده باشد؟
 در آن لحظه‌ها در دل دشت، در جاده صاف و هموار پیش
 می‌رفتیم و آوای دانیار در دل شب پخش می‌شد. دانیار ترانه‌های
 بی‌شماری از برداشت. ترانه‌ای را به پایان می‌رساند و ترانه دیگری را
 آغاز می‌کرد. راستی چرا دانیار یکباره دگرگون شده بود؟ شاید دانیار
 مدت‌ها در انتظار چنین ساعتی بود که از تاریکی بیرون بیاید و آنچه
 در دل داشت بیرون بریزد.

راز او برای من آشکار شده بود. حال می‌فهمیدم که چرا این جوان
 از همه می‌گریخت، به گوشه‌ای پناه می‌برد، ساعت‌ها در خود فرو
 می‌رفت، بالای تپه دیده‌بانی می‌نشست و در کنار رودخانه
 می‌خوابید. حالا می‌فهمیدم که در تاریکی چه زمزمه‌های مرموزی را
 می‌شنید و چرا ناگهان چشمهایش می‌درخشیدند و اعضای صورتش
 تکان می‌خوردند. حالا می‌فهمیدم که این جوان در تمام این مدت
 عاشق بوده است. اما نه عاشق یک زن، و در تمام این مدت از این
 عشق کلمه‌ای به زبان نیاورده بود، حالا ناگهان سکوت را درهم
 شکسته بود و شور و هیجانی را که سالها در سینه داشت بی‌پروا بیرون
 می‌ریخت. بی‌تردید کسی که شوری در دل نداشته باشد نمی‌تواند با
 شوق و حال شعر و ترانه بخواند. حتی اگر خواننده خوبی هم باشد،
 اگر سوز عشقی در درون نداشته باشد آوازش به دل نخواهد نشست.
 پنداری دشت در تاریکی با آوای او از خواب بیدار می‌شد و
 به صدای او گوش می‌سپرد و ساقه‌های رسیده گندم که در انتظار درو
 بودند به آهنگ آوای او در آغوش باد می‌رقصیدند.

در آن سوی رود شعله اجاق‌های چوپان‌ها به چشم می‌آمد. سواری در ساحل رود تاخت می‌کرد و به طرف روستا می‌رفت و باد بوی سیب و ذرت را در فضا پراکنده می‌کرد.

دانیار دنیا را از یاد برده بود و همچنان ترانه می‌خواند. شب خاموش بود و با شیفستگی ترانه‌های او را می‌شنید. حتی اسبها هم آرام‌تر راه می‌پیمودند تا زیبایی این لحظه‌ها را درهم نریزند.

اما ناگهان دانیار خاموش شد و دیگر ترانه‌ای نخواند و اسبها را با شتاب به سوی دهکده راند. گمان می‌کردم که جمبله نیز با سرعت بیشتری خواهد راند تا از او عقب نماند. اما جمبله همچنان آرام و بی‌صدا درگاری خود نشسته بود و آهسته آهسته پیش می‌رفت. دانیار از ما دور شده بود و من و جمبله دیگر حرفی نزدیم. با سخن همه چیز را نمی‌توان گفت!

از آن پس وضع و حال گروه سه نفری ما تغییر کرده بود. هر روز صبح با جوالهای پر از گندم به ایستگاه راه‌آهن می‌رفتیم و در بازگشت به آواز دانیار گوش می‌سپردیم. آواز او نه تنها در طی راه، بلکه روز و شب در گوش من بود، و در جان و دل من جای گرفته بود. آواز او را هر روز صبح زود از شبنم و علف‌های خیس می‌شنیدم، آواز او را از گندم‌زارهایی که در آغوش باد خم و راست می‌شدند می‌شنیدم، و آواز او را از عقابی که تنها و مغرور در آسمان اوج می‌گرفت می‌شنیدم، احساس می‌کردم که ترانه‌های او در تمام لحظه‌ها با من زندگی می‌کنند.

وقتی از ایستگاه باز می‌گشتیم و در تاریکی به‌گردنه می‌رسیدیم،

تصور می‌کردم در دنیای دیگری سیر می‌کنم. چشمهایم را می‌بستم و به آواز دانیار گوش می‌سپردم و در عالم خیال همه چیزهایی را که از کودکی با آنها انس گرفته بودم می‌دیدم. ابرهای خاکستری را می‌دیدم که از فراز دهکده ما می‌گذشتند، دُرناها را می‌دیدم که به آسمان پرواز می‌کردند، گله‌های اسب را می‌دیدم که شیهه می‌کشند و به سوی چراگاههای تابستانی می‌روند، و کره اسبها را می‌دیدم که دنبال مادبانها می‌دوند و یالهایشان روی پیشانی به این سو و آن سو می‌افتد، گله‌های گوسفندان را می‌دیدم که مثل آتشفشان مَذاب از قلّه کوه سرازیر می‌شوند، آبشارها را می‌دیدم که در فصل آب شدن برفها از کوه فرو می‌ریزند، آفتاب را می‌دیدم که در انتهای دشتهای پهناور غروب می‌کند، و سواری را می‌دیدم که با سرعت به سوی غروب آفتاب می‌تاخت، گویی می‌خواست آفتاب را با کمند خود بگیرد و مانع غروب آن شود، اما تاریکی آرام آرام پیش می‌آمد و سوار کمندافکن در سیاهی ناپدید می‌شد.



در آن سوی کوههای بلند، دشتهای پهناور کازاخستان تا دوردست افق پیش می‌روند. این دشتهای همیشه آرام بودند و غم‌انگیز، اما جنگ در آن تابستان فراموش‌نشدنی آرامش دشتهای را برهم زد. از هر سو سوارکاران به تاخت می‌رفتند، و سربازان در گوشه‌ای از این دشت‌ها فنون نظامی را فرامی‌گرفتند تا به جبهه بروند. به یاد می‌آورم که روزی یکی از سوارکاران کازاخ به تاخت تا ساحل رود گورگورئو آمد و با صدای تودماغی اش فریادزنان به مردم دهکده ما گفت:

– آی!... قرقیزها!... دشمن به خاک ما رسیده، برای جنگ آماده باشید!

سوار کازاخ در آنجا نماند و به تاخت در آن هوای گرم دور شد تا این خبر را به دهکده‌های دیگر برساند.

جوانان ما نیز که می‌دیدند خطر به سرزمین آنها نزدیک شده است با شتاب آماده شدند، و سواران جنگاور ما در میان طوفانی از گرد و غبار از دشتهای می‌گذشتند و همسران و مادران اشکهای خود را بدرقه راه آنان می‌کردند.

سربازان به جنگ رفتند و خانواده‌هایی که عزیزان خود را به جنگ فرستاده بودند با غم و رنج و زحمت انس گرفتند.

دانیار با ترانه‌هایش این سختی‌ها و رنج‌ها را حکایت می‌کرد، و در عین حال وصف زیبایی‌های زندگی را از یاد نمی‌برد. نمی‌دانم این ترانه‌ها را از چه کسی و در کجا آموخته بود. دانیار در این ترانه‌ها از عشق به سرزمین خود سخن می‌گفت. بی‌تردید کسی می‌تواند این ترانه‌ها را چنین پرشور و پرسوز بخواند که غم غربت و دریدری را حس کرده باشد و دانیار دوران کودکی‌اش را در دشتهای و کوچه‌پس‌کوچه‌های دهکده‌ها با سرگردانی گذرانده بود. شاید این ترانه‌ها را از همان زمان یاد گرفته، و در تنهایی با خود زمزمه کرده بود. شاید در جبهه جنگ و زیر رگبار آتش دشمن این ترانه‌ها را ساخته و پرداخته، و دل‌تنگی‌اش را برای دوری از سرزمین خود بازگو کرده بود. وقتی دانیار ترانه می‌خواند و با زبان ترانه، عشق به سرزمین خود را شرح می‌داد، چنان متأثر می‌شدم که دلم می‌خواست به زمین بیفتم و

خاک را ببویم و ببوسم. با خود می‌گفتم وقتی عشق به سرزمین چنین ترانه‌های شورانگیزی را بیافریند باید خاک را بوئید و بوسید. احساس عجیبی در من به وجود آمده بود که نمی‌دانستم چه مفهوم و معنایی دارد و چه رمز و رازی در آن است. دلم می‌خواست من هم احساس درونی‌ام را به شکلی بازگو کنم. دانیار هنرمندانه عواطف و احساسات خود را با ترانه‌هایش به زبان می‌آورد. و در من تأثیر می‌گذاشت. گاهی با خود می‌گفتم که شاید من هم بتوانم با نقاشی آنچه را می‌بینم و حس می‌کنم با زبان خط و رنگ بگویم و از این راه در دیگران اثر بگذارم.

از دوران کودکی به نقاشی علاقمند بودم و تصویرهای کتاب درسی‌مان را نقاشی می‌کردم. بچه‌ها با تعجب می‌گفتند: «نقاشی‌های تو با آن تصویرها مو نمی‌زند!» نقاشی‌های روزنامه دیواری مدرسه هم از کارهای من بود. آموزگاران هم تشویق می‌کردند و می‌گفتند که اگر پشتکار داشته باشم نقاش خوبی خواهم شد. اما وقتی جنگ آغاز شد و برادرهایم به جبهه رفتند، من هم درس و مدرسه را کنار گذاشتم و مثل همسالان دیگرم به مزرعه رفتم و رنگ و قلم‌مو را از یاد بردم، حتی تصور نمی‌کردم که روزی دوباره به فکر نقاشی بیفتم. اما دانیار با ترانه‌هایش در ژرفای جان من چنگ انداخته؛ مرا دگرگون کرده بود. کم‌کم دنیا را به شکل دیگری می‌دیدم و گاهی احساس می‌کردم برای نخستین بار چشم باز کرده‌ام و دنیا را می‌بینم.

نه تنها من، جمیله هم دگرگون شده بود. جمیله دیگر آن زن شوخ و بی‌خیال نبود که با عالم و آدم درمی‌افتاد و جنجال به پا می‌کرد.

کم حرف و حتی ساکت شده بود، در چشم‌های او اندوه سایه انداخته بود. هر روز که جوالهای گندم را به ایستگاه راه آهن می بردیم، در بین راه می دیدم که گاهی به فکر فرو می رود و مدتها مهار اسبها را به دست می گیرد و ساکت در سر جای خود می نشیند. گاهی از این حال بیرون می آمد و لبخند می زد. اما لبخندش معنا و مفهوم دیگری داشت، مثل این که در درون او غم و شادی به هم آمیخته بودند. به نظر می آمد از چیزی و اهمه دارد. وقتی جوالهای گندم را بردوش می گرفت تا به انبار برسد، گاهی می ایستاد و اطراف خود را می پائید. مثل کسی بود که گودال عمیقی را در مقابل خود می بیند و تکلیف خود را نمی داند. در این روزها سعی می کرد از دانیار دور بماند. به او نزدیک نمی شد و حتی در چشمهایش نگاه نمی کرد.

اما یک روز که در خرمن گاه بودیم با دلسوزی به دانیار گفت:

— این پیراهن سربازی که پوشیده ای خیلی چرک شده. درش بیار تا آن را بشویم.

از دور می دیدم که پیراهن دانیار را در رودخانه شست و آن را در آفتاب پهن کرد، مدتی در کنار آن نشسته بود و گاهی با سر انگشتهایش چین‌های این پیراهن کهنه و نخ‌نما را صاف می کرد.

در این روزها جمیله دیگر از ته دل نمی خندید. به جز یک روز، که چند سرباز، برای انجام مأموریتی از جیبه برگشته بودند و چند ساعتی گذارشان به دهکده ما افتاده بود، و در خرمن گاه با خنده و شوخی دو شاخه‌های چوبی علف جمع کن را از دست دخترها و زنهایی که یونجه‌های چیده را روی هم می انباشتند گرفتند و گفتند:

– دخترها!... یا نان گندم و غذای درست و حسابی به ما بدهید یا همه تان را می اندازیم توی آب.

به شوخی دوشاخه‌ها را مثل تفنگ به طرف دخترها نشانه روی کردند. دخترها می خندیدند و جمیله در جواب سربازها با خنده گفت:

– حالا که حرف زور می زنید یک تکه نان کپک زده هم بهتان نمی دهیم.

سربازها خندیدند و گفتند:

– حالا که حرف حساب سرتان نمی شود، پس آماده باشید برای جنگ.

و با خنده و شوخی دخترها و سربازها باهم درگیر شدند و سر در پی هم گذاشتند و سربازها چند تا از دخترها را در آب انداختند. جمیله که از همه چابک تر بود از دست آنها گریخت، تا آنکه سرانجام دو سه تا از سربازها از چند طرف او را محاصره کردند، او را گرفتند و در آب انداختند. جمیله دخترها را به کمک می طلبید، اما دخترها شناکنان می رفتند تا روسری هایشان را که در آب افتاده بود، از امواج رود پس بگیرند. جمیله در این میان توانست از رودخانه بیرون بیاید. از موهایش آب می چکید و پیراهن خیس او به بدنش چسبیده و از همیشه زیباتر شده بود. اما سربازها دوباره او را به رودخانه انداختند و این بار وقتی جمیله از آب بیرون آمد، گیسوانش رها شده و تا روی کمر او فرو ریخته بود.

در خرمن گاه پیرمردهایی که خرمن گندم را باد می دادند از کار

دست برداشته، به بازی و نمایش شادمانهٔ جوانان چشم دوخته بودند و می‌خندیدند. من هم در این بازی نگران جمیله نبودم و در گوشه‌ای ایستاده بودم و مثل دیگران می‌خندیدم. مثل این بود که همه احساس می‌کردند در آن روزهای سخت به این گونه شادی‌ها و بی‌خیالی‌ها نیاز دارند.

دانیار تنها کسی بود که نمی‌خندید. من که تصادفاً متوجه او شده بودم لبهای خود را گزیدم و دیگر نخندیدم. گمان می‌کردم دانیار تاب نمی‌آورد و به کمک جمیله می‌شتابد. اما او بی‌حرکت در کنار خرمن ایستاده بود و با تأثر به این صحنه می‌نگریست و در عین حال زیبایی و شادابی جمیله او را به حیرت انداخته بود. هر وقت که سربازها جمیله را در آب می‌انداختند رویش را برمی‌گرداند.

در میان این بازی جمیله ناگهان چشمش به او افتاد و به سربازها گفت:

– خوب، بچه‌ها! دیگر بازی بس است، تمامش کنیم. خنده و شوخی تمام شد.

و به یکی از سربازها که از او دست بردار نبود، با تحکم گفت:

– برو بی‌کارت!

از دور با نگاه معنی داری از دانیار عذرخواهی کرد، سپس به طرف نیزارها رفت تا در آنجا لباسش را خشک کند.

هنوز نمی‌دانستم که جمیله و دانیار چه نوع احساسی به همدیگر دارند و دوستی آنها چه معنا و مفهومی دارد. راستش را بگویم، دلم نمی‌خواست چیز زیادی بدانم. حتی هر وقت می‌دیدم که جمیله از

دانیار می‌گریزد و از او حذر می‌کند، نگران می‌شدم و دلم می‌خواست که جمیله مثل روزهای پیش شاد و پرغوغا باشد و با دانیار شوخی کند و سر به سر او بگذارد. هر وقت که با گاری از ایستگاه راه‌آهن برمی‌گشتیم و هوا تاریک می‌شد، دانیار شعر و ترانه می‌خواند. احساس می‌کردم که این ترانه‌ها روح و فکر آن دو را به هم پیوند می‌دهد و خوشحال می‌شدم.

در این شبها وقتی از گردنه می‌گذشتیم جمیله از گاری پایین می‌آمد و در کنار اسبها که آهسته قدم برمی‌داشتند راه می‌رفت. من هم به تقلید از او پیاده می‌شدم، دانیار همچنان که در گاری نشسته بود و مهار اسبها را به دست داشت ترانه می‌خواند، و ما در سکوت شب به صدای او گوش می‌دادیم. دلم می‌خواست که در آن تاریکی چشمهای دانیار را ببینم تا معنای ترانه‌هایش را بهتر بفهمم.

جمیله گاهی جلوتر می‌رفت. و به او نزدیک می‌شد. حتی گاهی دستش را بر لبه چهارپایه‌ای که دانیار روی آن نشسته بود می‌گذاشت. اما دانیار در دنیای خودش بود و به تاریکی چشم دوخته بود و ترانه می‌خواند و اصلاً متوجه جمیله نبود. جمیله نیز چنان پریشان می‌شد که دستش را از روی لبه چهارپایه برمی‌داشت و چند دقیقه‌ای با بهت و حیرت به دانیار نگاه می‌کرد.

در آن روزها کم و بیش حس می‌کردم که جمیله احساس مرموز و عجیبی دارد که نمی‌تواند آن را به زبان بیاورد، و شاید خود او هم هنوز نمی‌دانست که چه نوع احساسی دارد، کلافه و سردرگم بود.

کار ما طاقت فرسا بود. در روزهایی که به ایستگاه راه‌آهن نمی‌رفتیم

و در مزرعه کار می‌کردیم، حتی فرصت فکر کردن نداشتیم. هر وقت که نوبت استراحت می‌رسید جمیله آشفته و سرگردان بود و از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفت. نزد کارگرانی می‌رفت که گندم‌ها را باد می‌دادند، چند دقیقه‌ای در آنجا می‌ماند و سپس به کارگرانی می‌پیوست که ساقه گندم‌های درو شده را کنار هم می‌گذاشتند و دسته می‌بستند. اما در آنجا هم نمی‌ماند و می‌رفت و در سایه درختی می‌نشست و مرا صدا می‌زد و می‌گفت:

— کی چی نه بالا!... بیا اینجا... من خیلی تنها هستم.

کنار او می‌نشتم و منتظر بودم که زبان بگشاید و دردش را با من بگوید. منتظر بودم از او بشنوم که چرا این قدر پریشان و نگران است. اما او خاموش می‌ماند و چیزی نمی‌گفت. گاهی با دستهای داغ خود دستهایم را نوازش می‌کرد. من در چشمهای غمگین او نگاه می‌کردم و اندوهی را که در دلم نشسته بود در آینه چشمهای او می‌دیدم. حس می‌کردم دردی در جان اوست که همه وجودش را می‌گدازد و تاب و توانش را ربوده است. اما جمیله نمی‌خواست از سوز درون خود چیزی بگوید. نمی‌خواست بگوید که دانیار را دوست می‌دارد. من در این میان حیران بودم، به هر حال جمیله زن برادر من بود و دلم نمی‌خواست که او به دانیار دل داده باشد.

من در سن و سالی نبودم که از عشق چیز زیادی بدانم. هرچند چیزهایی از این و آن شنیده بودم، اما نمی‌دانستم که این چگونه آتشی است که می‌سوزاند و دلخواه و دوست‌داشتنی است. گاهی رطوبت اشک را در چشمهای جمیله می‌دیدم و او را از همیشه زیباتر و دلریاتر

می‌یافتم. در آن هنگام بیش از این چیزی نمی‌دیدم و نمی‌فهمیدم. اما حالا که مدتها از آن ایام می‌گذرد متوجه می‌شوم که جمیله چه دردی در سینه داشته و پنهانش می‌کرده است. در آن روزها جمیله را پریشان و دردمند می‌دیدم و دلم می‌خواست سر به صحرا بگذارم و در وسط آن دشت پهناور فریاد بکشم و از زمین و آسمان بپرسم که تکلیف من چیست؟ برای درمان درد جمیله، که درست نمی‌دانستم چیست و چگونه دردی است، چه باید کرد؟ شب و روز این سؤال در ذهن و فکر من بود؛ و سرانجام جواب خود را پیدا کردم.

روزی از ایستگاه راه‌آهن با گاری‌هایمان بازمی‌گشتیم. از گردنه که گذشتیم هوا تاریک بود. من و جمیله از گاری پیاده شدیم و پای پیاده در کنار اسبها قدم بر می‌داشتیم. آسمان پر از ستاره بود. دشت به خواب رفته بود. دانیار مهار اسبهای گاری را به دست گرفته بود و ترانه می‌خواند. اسبهای گاری او آهسته و آرام قدم برمی‌داشتند. آوای دانیار در تاریکی پخش می‌شد و تا دوردست پیش می‌رفت.

نمی‌دانم آن شب چه سوزی در آواز دانیار بود که در ما بیش از شبهای دیگر اثر می‌گذاشت و دل‌مان می‌خواست با او همدردی کنیم. جمیله جلوتر رفت و به کنار گاری دانیار رسید، و در همان حال که دانیار ترانه می‌خواند و در رؤیاهای خود فرو رفته بود، جمیله بالا رفت و در کنار او نشست... جلوتر رفتم و به آنها نزدیکتر شدم. دانیار همچنان ترانه می‌خواند. پنداری خبر نداشت که جمیله در کنار اوست. جمیله نرم‌نرم به او نزدیکتر شد و سرش را روی شانه او گذاشت. لحظه‌ای احساس کردم که سراپای دانیار به لرزه افتاده است

و صدایش می‌لرزد. اما زود خودش را جمع کرد و همچنان ترانه می‌خواند. صدایش بیشتر اوج گرفت و ترانه‌ای که می‌خواند عاشقانه بود.

نمی‌دانستم چه باید کرد. جاذبهٔ عشق آنها را به‌سوی همدیگر کشیده بود. مثل اینکه دنیا در برابر چشم من روشن شده بود. دیگر تاریکی شب را نمی‌دیدم. دو عاشق را می‌دیدم که به‌همدیگر پناه برده بودند. آن دو مرا از یاد برده بودند و خبر نداشتند که من از چند قدمی، آنها را زیر نظر دارم. آن دو نه تنها من، دنیا را از یاد برده بودند. در آن لحظات هر دوی آنها به‌نظر من ناشناس می‌آمدند. دیگر آنها را نمی‌شناختم. آیا آن مرد که با پیراهن رنگ‌باخته و پراز چرک و عرق گاری را می‌راند و ترانه می‌خواند دانیار بود؟ آیا آن زن که شرمگین و خاموش در کنار دانیار نشست و سر بر شانهٔ او نهاده بود جمیلهٔ شوخ و خنده‌رو بود؟ برای من هر دوی آنها ناشناس بودند. اما آن دو خوشبخت بودند، شاد بودند. شادی آنها فراتر از شادی‌هایی بود که در فکر و خیال آدمی می‌گنجد. دانیار ترانه می‌خواند. دانیار برای جمیله ترانه‌ای عاشقانه می‌خواند و یک دنیا شور و اشتیاق را که در این ترانه نهفته بود نثار او می‌کرد.

من که شاهد عشق آن دو بودم شوقی مبهم و نامفهوم به‌جانم افتاده بود. ناگهان حس کردم که دوست دارم تصویر آن دو دل‌داده را نقاشی کنم و با قلم‌مو و رنگ این لحظات زودگذر را ماندگار سازم.

ابتدا این تصور برای من هراس‌انگیز بود. اما این هراس چندان دوام نداشت. با خود گفتم که باید تصویر آن دو عاشق را روی کاغذ

بیاورم و آنها را با همین شکل و حالت که در این لحظات دارند نقاشی کنم. این تصور برای من شیرین و روح‌نواز بود، گویی می‌خواستم با نقاشی در شادی و خوشبختی آن دو شریک باشم. می‌خواستم عشق را با همان زیبایی و شکوهی که در ترانهٔ دانیار بود مجسم سازم، و برای این منظور بایستی دنیا را از چشم جمیله و دانیار می‌دیدم.

با خود می‌گفتم که باید در این تابلو آسمان را نقاشی کنم و ابرها و دشت پهناور را و جاده‌ای طولانی را، و این دو عاشق را، که دست در دست همدیگر در آن جاده به سوی نقطهٔ نامعلومی پیش می‌روند. اما برای رنگ‌آمیزی به رنگ احتیاج داشتم. در آن دهکده رنگ در دسترس نبود. در مدرسه هم همه چیز به هم ریخته بود و دیگر رنگی باقی نمانده بود. مطمئن بودم که اگر رنگ در اختیارم باشد از عهدهٔ بقیهٔ کارها برمی‌آیم.

با این افکار مشغول بودم که دانیار ترانه‌اش را ناتمام گذاشت. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. زیرا جمیله او را دربر کشیده بود. اما آن دو چند لحظه بیش در این حال نماندند. جمیله از گاری پایین پرید و دانیار که متقلب شده بود مهار را کشید و اسبها از حرکت بازماندند.

جمیله با لحنی گریه‌آلود سر او فریاد کشید:

— زودتر راه بیفت به طرف دهکده!

و سپس رو به من کرد و گفت:

— چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟... زودتر سوار شو و راه بیفت.

چرا این قدر شماها اذیتم می‌کنید؟

مثل این بود که نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. ناچار سوار

گاری شدم و شلاق را دور سرم چرخاندم و اسبها را واداشتم که با سرعت به طرف دهکده بتازند. می فهمیدم که جمیله در چه مخصصه‌ای گرفتار شده است. به هر حال شوهرش در آن ایام آسیب‌دیده جنگ بود و در بیمارستانی در ساراتف بستری بود، و او نمی‌دانست که با چنین وضعی تکلیفش چیست و این عشق چه سرانجامی خواهد داشت؟ اما من نمی‌خواستم فکرم را با این گونه چیزها مشغول کنم. از خودم بیزار شده بودم، شاید اگر می‌دانستم که از این پس دانیار دیگر شعر و ترانه نخواهد خواند و دیگر نخواهم توانست آواز او را بشنوم، جمیله را نیز محکوم می‌کردم.

احساس خستگی عجیبی می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر به خرمن‌گاه برسیم، تا روی توده‌ای از گاه بیاسایم و به افکارم نظم بدهم. اسبها با یورتمه پیش می‌رفتند و کپل‌های درشتشان مرتباً تکان می‌خورد و چرخها در جاده‌ای که پر از سنگ‌های ریز و درشت بود می‌لغزیدند و مهار اسبها گاهی از دستم رها می‌شد.

وقتی به خرمن‌گاه رسیدم مال‌بند را باز کردم و گاری را به حال خود گذاشتم. می‌دانستم که دانیار اسبها را به علفزار می‌برد. دیگر لحظه‌ای صبر نکردم و دویدم و خود را روی توده‌ای از گاه رها کردم و به خواب رفتم.

صبح زود با احساس عجیبی بیدار شدم. شاداب بودم. به فکر نقاشی بودم. با خود می‌گفتم که باید تصویر جمیله و دانیار را در میان یک دشت وسیع نقاشی کنم. جمیله و دانیار را در نظر مجسم می‌کردم، دلم می‌خواست آنها را درست و به قاعده، و کاملاً شبیه

به خودشان، روی کاغذ بیاورم. مثل پرنده‌ای بودم که پریدن را از هر کاری آسان‌تر می‌داند. حس می‌کردم نقاشی برای من ساده‌ترین کار است، اگر قلم‌مو به دست بگیرم و رنگهای مورد نظر را بگیر بیاورم کار تمام است.

به رودخانه رسیدم، دست و صورتم را شستم و به علفزار رفتم. هر کدام از اسب‌ها را در گوشه‌ای با پای بند بسته بودند. پابرهنه بودم و پاشنه پاهایم پُر از تَرک. یونجه‌های خیس پاهای تَرک خورده‌ام را آزار می‌دادند، اما من آزرده نمی‌شدم. خوشحال بودم. به هر طرف می‌رفتم و به هر چیز با نگاه دقیق‌تری خیره می‌شدم. آفتاب از پشت کوه بالا می‌آمد. گل‌های آفتاب‌گردان کنار رود به آفتاب می‌نگریستند، مثل آن بود که شیفته آفتاب‌اند و دوست دارند نور آفتاب صبحگاهی را بنوشند. کمی دورتر جویبار با شتاب می‌دوید و از میان انبوهی از بوته‌های نعنا و بنفشه می‌گذشت. در سرزمین خودم بودم و همه چیز برای من آشنا بود. پرستوها در بالای سرم در پرواز بودند. آرزو می‌کردم قلم‌مو و رنگ داشتم و آفتاب و کوه و علفزار و جویبار و گل‌های آفتاب‌گردان و بوته‌های نعنا و بنفشه را نقاشی می‌کردم اما بعد از این سیر و سیاحت، وقتی به خرمن‌گاه برگشتم دلم گرفت. در آنجا جمیله را دیدم که غمگین بود. معلوم بود که شب را تا صبح بیدار مانده است. چشم‌هایش سرخ شده بودند، نه خنده‌ای بر لب او بود و نه حال و حوصله‌ای داشت که چیزی بگوید. چند دقیقه بعد که ارزومات، سرپرست کلخوز، سوار بر اسب نزد ما آمد جمیله به او گفت: — من دیگر به ایستگاه راه‌آهن نمی‌روم. گاری را بدهید به یک نفر

دیگر. از امروز می‌خواهم در مزرعه کار کنم. یا هر جای دیگری که شما بگویید.

آرژمات متعجب شده بود. با مهربانی گفت:

– عزیز من!... چه خبر شده؟ شاید زنبور نیست زده؟

– زنبور جرأت ندارد مرا نیش بزند... اصلاً چیزی از من نپرسید.

همان است که گفتم، دیگر به ایستگاه راه‌آهن نمی‌روم.

سرپرست کلخوز که تازه متوجه شده بود مسئله جدی است، با

لحنی آمرانه گفت:

– این حرفهای بی‌معنی را نشنیده می‌گیرم. جمیله!... باید بروی

به ایستگاه راه‌آهن، چون و چرا هم ندارد. اگر کسی تو را اذیت کرده،

به من بگو تا با عصایم گردنش را بشکنم و اگر هم از این خبرها نیست،

باید بروی. باید به جبهه نان برسانیم. سربازهای ما نباید گرسنه بمانند،

شوهرت هم باید نان بخورد. دیگر چیزی نگفت و به اسبش شلاق زد

و از آنجا دور شد.

جمیله از شرم سرخ شده بود. به دانیار نگاهی کرد و آهی کشید.

دانیار اسب‌ها را به مال‌بند می‌بست، و گفت و گوی جمیله را با

سرپرست کلخوز شنیده بود. جمیله درنگی کرد و سپس شلاقش را

به زمین کوفت و به طرف گاری رفت.

آن روز زودتر از همیشه بارها را تحویل دادیم و با گاری‌هایمان

به سوی دهکده به راه افتادیم. دانیار با سرعت بیشتری می‌راند. جمیله

ناراحت بود و حرفی نمی‌زد. دشت به نظر من سرسبزی همیشگی را

نداشت. مثل اینکه همه جا خشک و سوخته بود. از خود می‌پرسیدم

که چرا همه چیز و همه جا تیره و تار شده است؟ تا دیروز که فضا این قدر گرفته و غمگین نبود! تا دیروز همه شاد و خوشبخت به نظر می آمدند. جمیله و دانیار شاد و خوشبخت بودند. گمان می کردم که این خاطره را تا پایان عمر حفظ خواهم کرد. اما امروز همه چیز به تیرگی گرائیده بود.

وقتی به دهکده رسیدیم، به جایی رفتم که دختر ترازودار جوالهای گندم را با قپان وزن می کرد. یک مداد و یک صفحه کاغذی را از او دزدیدم و به خرمن گاه دویدم. روی توده ای از گاه نشستم و کاغذ را بر کفه پاروی مخصوص بوجاری گذاشتم و با صدای بلند به خود گفتم:
 - خدا یارت باد!... برو ببینم چه کار می کنی!

در خاطرمان مانده بود که وقتی بچه بودم پدرم می خواست به من سواری بیاموزد، بار اول که مرا روی زین گذاشت و افسار اسب را به دستم داد، به من گفت: «خدا یارت باد! برو ببینم چه کار می کنی!». حالا با همان کلمات به خود قوت قلب می دادم.

با مداد چند تا خط کج و راست روی کاغذ کشیدم که چندان خوب و به قاعده نبودند. اما کم کم دستم روان شد و قوت قلب پیدا کردم و ورزشی لازم را به دست آوردم. گاری را نقاشی کردم با اسب ها، و دانیار و جمیله را، که در گاری نشسته بودند. جمیله سربر شانه دانیار نهاده بود، دشت در اطراف آنها گسترده شده بود و ستاره ها در بالای سرشان می درخشیدند.

چنان در کار خود غرق شده بودم که هیچ چیز را نمی دیدم و هیچ صدایی را نمی شنیدم. نمی دانم چند ساعت گذشته بود، ولی وقتی

به خود آمدم صدای جمیله را شنیدم، که بالای سر من ایستاده بود و می‌گفت:

— کجایی؟ داری چه کار می‌کنی؟ ... چند بار صدایت کردم جواب ندادی. باید راه بیفتیم. زود باش!...

آن قدر حواسم پرت شده بود که نتوانستم آن نقاشی را پنهان کنم. جمیله کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی به آن انداخت و ناراحت شد. از شرم دلم می‌خواست که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. جمیله همچنان به آن نقاشی نگاه می‌کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. آهسته گفت:

— کی چی نه بالا! ... این نقاشی را بده به من ... یادگاری خوبی است. دیگر چیزی نگفت و آن کاغذ را زیر لباس خود پنهان کرد.

به طرف گاری رفتیم، به راه افتادیم. مثل این بود که همه چیز را در خواب می‌بینم. من آنچه را در ذهنم بود روی کاغذ آورده بودم. از ته دل شاد بودم، حتی احساس ابلهانه‌ای داشتم: احساس غرور می‌کردم! مغرور شده بودم. گمان می‌کردم که می‌توانم نقاش خوبی شوم و هرچه می‌بینم و در ذهن دارم روی کاغذ بیاورم. نه تنها با مداد، بلکه با آب و رنگ و رنگ روغن نقاشی کنم.

آن روز هم مثل همیشه دانیار پیشاپیش ما حرکت می‌کرد و با سرعتی بیش از همیشه می‌راند. اسبها یورتمه تند می‌رفتند. جمیله هم با همان سرعت می‌راند و با تأثر به دشت نگاه می‌کرد و گاهی لبخند می‌زد. نمی‌دانستم که آن دو چه افکاری را در ذهن خود می‌پروراند.

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدیم اسبها غرق غرق بودند. در آنجا دانیار با سرعت بیشتری کار می کرد و معلوم نبود چرا آن قدر عجله دارد. اما گاهی در ضمن کار درنگی می کرد و در فکر فرو می رفت و نگاهش را به قطارهایی می دوخت که از ایستگاه دور می شدند. جمیله شاید فکر او را خوانده بود و او نیز با نگاه قطارهایی را که می آمدند و می رفتند بدرقه می کرد.

بعد از آنکه همه جوالها را به انبار بردیم، جمیله دانیار را صدا زد:
 - بیا اینجا!... نعل این اسب دارد می افتد. کمک کن تا نعل را در بیاورم.

دانیار پای اسب را در میان دو زانو گرفت و نعل را در آورد. در آن حال به چشمهای جمیله نگاه می کرد. جمیله آهسته به او گفت:
 - مگر نمی دانی که من در چه وضعی هستم؟ دخترهای بهتر از من زیاد هستند. چرا من؟...

دانیار نگاهش را از او بر نمی داشت. جمیله آهی کشید و گفت:
 - برای من آسان نیست.

دانیار با عشق به او نگاه می کرد و خیلی آهسته چیزی گفت که من نشنیدم. دیگر درنگ نکرد و از او دور شد. درست سر در نمی آوردم که چه می گویند و چه اتفاقی افتاده است. از خود پرسیدم: «چرا جمیله می گوید که برای من آسان نیست؟ چرا می گوید که دخترهای بهتر از من زیاد هستند؟ آن دو چه فکری در سر دارند؟»

بعد از آنکه جوالهای گندم را به انبار رساندیم، می خواستیم با گاری هایمان راه بفتیم که سربازی را دیدیم از آسیب دیدگان جنگ. شنلی

کهنه و رنگ باخته بر دوش داشت و کوله باری بر پشت. با صدای بلند می‌گفت:

– از دهکده گورگورئو کسی اینجا هست؟

جلو رفتم و گفتم:

– من از آن دهکده می‌آیم.

سریاز پرسید:

– جوانک!... تو از کدام قبیله و خانواده‌ای؟

می‌خواستم جواب او را بدهم که آن سریاز جمیله را در کنار من

دید و جلوتر آمد. جمیله او را شناخت، فریاد زد:

– کریم! تو هستی؟

– جمیله! همشهری عزیز من!... چه خوب شد که تو را پیدا کردم.

سریاز با دو دست دست جمیله را فشرد و گفت:

– در اینجا از قطار پیاده شدم که شاید تو را ببینم یا یکی از

هم‌ولایتی‌های تو را. من و صادق در یک بیمارستان بودیم، من زودتر

حالم خوب شد. صادق تا یکی دو ماه دیگر، و شاید زودتر، مرخص

شود. این نامه را برای تو نوشته.

نامه صادق را که سه گوش تا شده بود به دست جمیله داد. جمیله

نامه را گرفت و از خجالت سرخ شد. از زیر چشم دانیار را نگاه می‌کرد.

دانیار که چندان با او فاصله نداشت و صدای کریم را به خوبی

می‌شنید، با نومی‌دی به جمیله چشم دوخته بود.

در این هنگام چند نفری از هم‌ولایتی‌های کریم که در آن اطراف

بودند او را شناختند و به دیگران خبر دادند و جمعی دور او را گرفتند

تا از حال و روز نزدیکان و آشنایان خود که در جبهه بودند چیزهایی از او بپرسند. اما پیش از آن که جمیله با کریم خداحافظی کند دانیار تاب نیاورد و سوار بر گاری اش به تاخت از ایستگاه بیرون رفت. چنان سرعتی داشت که طوفانی از گرد و خاک از پی او برخاسته بود. چند نفری که در آن حدود بودند با تعجب نگاه می کردند و از همدیگر می پرسیدند: «چه خبر شده؟ چرا یک دفعه این جوان دیوانه شد و به تاخت از اینجا رفت؟»

من و جمیله در کناری ایستاده، به گاری دانیار که با آن سرعت از ما دور می شد، نگاه می کردیم. جمیله نمی دانست چه باید کرد. به او گفتم:

— برویم! زودتر راه بیفتیم!

اولین بار بود که دانیار از ما جدا شده، و به تنهایی به دهکده بازمی گشت. هوا داغ بود و صورت ما را می سوزاند. زمین زیر نور آفتاب مثل تنور پر از آتش شده بود. وقتی به گردنه رسیدیم آفتاب غروب می کرد و کم کم از شدت گرما کاسته می شد. خورشید هر لحظه به رنگی درمی آمد و آهسته آهسته در پشت کوهها فرو می رفت. اما در واپسین دم هنوز نور افشانی می کرد و ابرهای پراکنده را با رنگهای صورتی و نارنجی می آمیخت. ابرها هر دم انبوه تر می شدند. باد تندی می وزید و گرد و خاک بیابان را به گردن و پشت اسبها می پاشید، یالهایشان را به این سو و آن سو می انداخت و بوته های افسنتین را از ریشه درمی آورد و با خود می برد، هوا طوفانی بود.

از آن هنگام خود را تنها می دیدم. دلواپس شده بودم. بی خود و

بی جهت شلاق را در بالای سرم چرخ می‌دادم تا اسبها تندتر بروند. پرندگان هراسان شده بودند و به گودالها پناه می‌بردند. گاهی در بیابان بوته گیاهان صحرایی ناآشنا را می‌دیدم که در تندباد چرخ می‌خوردند. حدس می‌زدم که تندباد این بوته‌ها را از دشت‌های کازاخستان به این سو آورده باشد. در سراسر دشت دیگر پرنده پر نمی‌زد. مثل این بود که دشت از شدت گرمای روز به ستوه آمده و دهان گشوده است تا قطره‌های باران را بنوشد.

وقتی به ده رسیدیم هوا تاریک بود، همه جا ساکت بود. دانیار را در خرمن‌گاه ندیدیم، از دشتبان سراغش را گرفتم، در جوابم گفت:
 - دانیار رفت کنار رودخانه، بقیه هم رفته‌اند به خانه خودشان. هوا بدجوری دم‌کرده، نمی‌شود نفس کشید. تو هم بهتر است بروی به خانه خودت و صبح برگردی.

اسبها را به علفزار بردم و از آنجا به تپه‌ای رفتم که رود از پای آن می‌گذشت. می‌دانستم که دانیار هر وقت دلش می‌گیرد به کجا پناه می‌برد.

در همان گوشه‌ای که حدس زده بودم در بالای تپه نشسته بود. زانوان را بغل کرده بود و به زمزمه آب‌گوش می‌داد. می‌خواستم بروم و در کنارش بنشینم و با او حرف بزنم، اما پشیمان شدم. با چه زبانی می‌توانستم دل‌داری‌اش بدهم؟ به خرمن‌گاه برگشتم و روی توده‌ای از گاه به پشت خوابیدم و به تاریکی و ابرها چشم دوختم. در این فکر بودم که چرا زندگی این قدر عجیب و پیچیده است؟

نمی‌دانستم جمیله به کجا رفته است؟ با آنکه بسیار خسته بودم

خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. در بالای کوه‌های دوردست ابرها متراکم‌تر بودند. برق می‌درخشید و رعد می‌غرید و معلوم بود که در آن سو باران می‌بارد.

ساعتی گذشت تا دانیار از تپه پایین آمد. بی‌اختیار در خرمن‌گاه از سوئی به سوئی می‌رفت. گاهی به جاده چشم می‌دوخت، شاید در انتظار جمیله بود. سرانجام مایوس شد و آمد و روی توده‌گاه به پشت خوابید. به تاریکی می‌نگریست. با خود می‌گفتم که دیگر دانیار در ده ما نمی‌ماند، چون می‌داند که صادق به زودی باز خواهد آمد. اما دانیار به کجا می‌توانست برود؟ تنها بود و کسی را نداشت. کم‌کم خستگی بر من غلبه کرد. پلک‌هایم روی هم افتاد. صدای چرخ‌های یک گاری را می‌شنیدم که به ما نزدیک می‌شد.

نمی‌دانم چند ساعت در خواب بودم، اما وقتی چشم گشودم حس کردم که قطره‌های آب از جایی به صورتم پاشیده می‌شود. هنوز گیج بودم. هوا همچنان گرم و دم‌کرده بود. کم‌کم به خود آمدم و جمیله را دیدم که دستمال خیسی در دستش بود و گاهی برای خنک شدن، صورت و گردنش را با آن تر می‌کرد و گاهی دستمال را در میان دو دست فشار می‌داد و بی‌آنکه متوجه شود، قطره‌های آب به صورت من می‌پاشید. خود را به خواب زدم. جمیله را دیدم که رفت و در کنار دانیار نشست و آهسته به او گفت:

— دانیار! نتوانستم دور از تو بمانم.

دیگر چیزی نشنیدم. همه جا خاموش بود. گاهی صدای رعد از دوردست شنیده می‌شد... چند دقیقه بعد صدای جمیله را دوباره

شنیدم که می‌گفت:

— تنها من تقصیر ندارم، تو هم بی‌تقصیر نیستی.

درخشش برق، آسمان را روشن کرد. در روشنایی نیم‌رخ جمیله را می‌دیدم. جمیله به اطراف نگاه می‌کرد و دور و برش را می‌پایید. به دانیار نزدیک تر شد، دستهای همدیگر را گرفتند.

تندباد گرم از دشت به این سو می‌وزید، و گاهی دور خود می‌چرخید و خود را به دیوارهٔ کلبه‌ای که نزدیک خرمن‌گاه بود می‌کوبید و از آنجا می‌آمد و توده‌های گاه را جمع می‌کرد و با خود می‌برد. بار دیگر رعد غرید و برق فضا را روشن کرد. تندباد به طوفان تبدیل شده بود. طوفان در فصل تابستان ترس می‌آفریند، اما شادی می‌پراکند.

صدای جمیله را می‌شنیدم:

— تمام دنیا را با یک موی تو عوض نمی‌کنم. صادق نمی‌تواند مثل تو دوستم داشته باشد. نامه‌اش را خواندم، مثل همیشه در آخر نامه دو کلمه نوشته بود که به هم‌سر سلام برسانید. من این جور دوست داشتن را نمی‌خواهم، هرچه می‌خواهند بگویند. اما من دوست دارم که محبوبم مرا دوست داشته باشد، مرا بپرستد، از همهٔ دنیا بیشتر بخواهد. عزیز من!... نمی‌گذارم تنها از اینجا بروی... مدتها بود که منتظر مردی مثل تو بودم که عاشقم باشد. مثل اینکه تو از همان روز اول فهمیدی که می‌خواهمت.

گاهی برق در فضا می‌درخشید و کم‌کم هوا دگرگون شد. قطره‌های باران را روی صورتم حس کردم. باران روی توده‌های گاه فرو

می ریخت. باران تندتر شد، طوفان و باران به هم آمیخته بودند. صدای دانیار را می شنیدم:

- جمالتای!... جمیلیام!... جمیله من!... رویت را به من کن تا چشمهایت را تماشا کنم.

نام جمیله را به زبان کازاخی می گفت، نام جمیله را به زبان قرقیزی می گفت، و اگر زبان دیگری هم می دانست، «جمیله من» را آن طور که عاشقان می گفتند به آن زبان هم می گفت. جمیله هم همین را می خواست.

طوفان شدت یافته بود. نمد روی سقف کلبه کنار خرمن گاه، مثل بالهای یک پرنده بالا و پایین می رفت. باران تندتر شده بود و زمین های خشک و تشنه را سیراب می کرد. شعله های برق بر سر کوه ها می درخشیدند و رعد همچنان می غرید و باد لحظه ای آرام نمی گرفت.

من در میان توده گاه فرو رفته بودم و حتی در غوغای طوفان صدای تپش قلبم را می شنیدم. مثل بیماری بودم که تازه از بستر بیماری برخاسته و احساس خوشی داشته باشد. باران و طوفان دست از من بر نمی داشتند. اما من خواب و بیدار بودم و در هیاهوی طوفان، پچ پچ های عاشقانه جمیله و دانیار را می شنیدم.

تابستان به پایان خود نزدیک شده بود. پاییز در راه بود. بوی افسنتین در فضا پراکنده شده بود. نمی دانستم که پاییز آن سال آبستن چه حوادثی است. و اصلاً فکر هیچ چیز نبودم، حتی به فکر فردا هم نبودم.



در فصل پاییز، بعد از دو سال دوباره به مدرسه رفتم. عصرها گاهی به تپه کنار رودخانه پناه می‌بردم. گاهی در گوشه خرمن‌گاه که دیگر نه خرمنی در آن بود و نه غوغایی، می‌نشستم و نقاشی می‌کردم. طرح تابلوهای رنگ‌روغنی ام را می‌کشیدم که به نظر خودم چندان جالب و جذاب نبودند. عیب کار را از رنگهای نامناسبی می‌دانستم که در دسترس من بودند، ولی ظاهراً عیب از جای دیگری بود. چون در آن ایام حتی نمی‌دانستم رنگهای مناسب و عالی چه جور رنگهایی هستند! سالها بعد که رنگ‌روغن‌های خوب و مرغوب را در استوانه‌های کوچک و فلزی دیدم، فهمیدم که این رنگها با آن رنگها چه تفاوتی دارند.

آموزگاران مدرسه به من می‌گفتند که نقاشی به این سادگی نیست، باید زحمت کشید و فوت و فن آن را یاد گرفت. اما در آن هنگام چگونه می‌توانستم به شهر بروم و در هنرکده‌ای نقاشی بیاموزم؟ برادرانم در جبهه بودند و ما از آنها بی‌خبر بودیم. مادرم حاضر نبود که تنها پسر، و به قول خودش تنها مرد واقعی خانواده را برای آموزش نقاشی به شهر بفرستد. خود من هم دلم نمی‌خواست پاییز زیبای دهکده خودمان را رها کنم و به شهر بروم.

آن سال پاییز از همیشه زیباتر بود. رنگ‌آمیزی شگفت‌انگیز طبیعت جاذبه سحرآمیزی داشت. هر وقت که به گوشه‌ای می‌رفتم تا طرحی از طبیعت بکشم که همه زیبایی اش را در مقابل چشم من گسترده بود، مبهوت می‌شدم و می‌فهمیدم که چقدر آن سرزمین برای

من عزیز است.

آب رودخانه در فصل پاییز پایین رفته بود. خزه‌های سبزفام سنگهای ساحلی را پوشانده بودند. سرمای زودرس بیدها را کم‌کم برهنه می‌کرد، ولی سپیدارها برگهای زردرنگ خود را حفظ کرده بودند. از شکاف بالای چادرهای تیره‌رنگ چوپان‌ها دود آبی فامی فرا می‌رفت و در فضا پخش می‌شد. کره‌اسب‌های لاغر، دنبال مادیانها در چراگاه می‌دویدند و شیبه می‌کشیدند. گوسفندان را در کشتزارهای دروشده رها کرده بودند و در کوره‌راه‌های دشت جای سُم‌های چهارپایان مانده بود.

هنوز چند هفته از اول پاییز نگذشته بود که ناگهان هوا سرد شد و ابرها آسمان را پوشانند. گاهی ساعتها باران می‌بارید. ریش سفیدان ده پیش‌بینی می‌کردند که آن سال زودتر از سالهای پیش برف خواهد آمد. اما بعضی از روزها هوا صاف و آفتابی می‌شد. غروب یکی از همین روزهای آفتابی به ساحل رودخانه رفتم و کنار یک درخت بید، در آنجا که رود کم‌عمق‌تر می‌شد، نشستم و چشم به آبهای روان دوختم. شب نزدیک می‌شد، در هوای نیمه‌تاریک غروب، دو نفر را دیدم که از آب کم‌عمق گذشتند و به آن سوی رود رفتند. فاصله زیادی با آنها نداشتم. آن دو نفر را شناختم، جمیله و دانیار بودند. دانیار شنل کهنه سربازی بردوش و چکمه ساق‌کوتاه رنگ‌باخته‌ای به پا داشت و کوله‌باری بر پشت. جمیله روسری سفید بر سر داشت، پیراهن گلداری پوشیده و شال بزرگی روی دوش انداخته بود و بقچه کوچکی در دست داشت. آن دو با همدیگر چیزهایی می‌گفتند و می‌رفتند تا

به جادهٔ باریکی در میان دره رسیدند.

نمی دانستم چه باید کرد. می خواستم فریاد بزنم و صدایشان کنم، اما صدایم در نمی آمد. نفسم بند آمده بود. خورشید که در پشت کوه فرو رفته بود، آخرین جرقه های نورش را به ابرها پرتاب می کرد. کم کم هوا تاریک می شد و جمیله و دانیار به سوی یک دو راهی پیش می رفتند. و حتی یک بار هم به دهکده، که در پشت سر آنها بود، نظری نینداختند. پس از پیمودن کوره راه به نهالستانی رسیدند و در آنجا از نظر ناپدید شدند.

دیگر نمی توانستم ساکت و بی حرکت بمانم، دویدم و فریاد زدم:

– جمیله!... آهای!...

انعکاس صدایم از اعماق دره باز می گشت:

– جمیله!... آهای!...

بار دیگر تمام نیرویم را جمع کردم و صدایشان زدم، جوابی نشنیدم. از قسمت کم عمق آب گذشتم، به آن سوی رود رفتم و به طرف دره دویدم. سراپایم خیس بود. چنان گیج و پریشان بودم که پایم در گودالی فرو رفت و به زمین افتادم. در همان حال بی آنکه سرم را بلند کنم گریه می کردم. همه جا تاریک بود، با گریه جمیله را صدا می زدم:

– جمیله!... جمیله!...

هیچ کس جوابم را نمی داد. کسی نبود که جوابم را بدهد. بهترین دوستانم از من جدا شده بودند. در آن لحظه حس می کردم که دلباختهٔ جمیله ام و جمیله، نخستین عشق من بود.

همچنان روی زمین افتاده بودم و سعی نداشتم از جا برخیزم. جمیله و دانیار بی خبر از من جدا شده بودند، بی خبر و بی بدرود. اما تخیلات دوران کودکی نیز در آن هنگام با من بدرود می‌گفتند. ساعتی بعد در تاریکی به‌خانه بازگشتم. در حیاط خانه ما عده‌ای جمع شده بودند. چند نفر سوار بر اسب بودند. در این میان عثمان را شناختم که مست در کنار اسب خود ایستاده بود. و ناگهان روی زمین پرید و نعره کشید:

– برویم گیرشان بیاوریم! از همان اول می‌دانستم که این دختره هرزه و هرجایی آبروی قبیله ما را می‌برد، اگر گیرش بیاورم با دستهای خودم خفه‌اش می‌کنم. نمی‌گذارم زنده بماند. از دادگاه و حکم اعدام هم نمی‌ترسم. نباید بگذاریم که هر ولگردی بیاید و زنهای ده ما را گول بزند و با خودش ببرد. اگر آن پسر را بگیر بیاورم تکه‌تکه‌اش می‌کنم. زودتر راه بیفتیم!... در ایستگاه راه آهن، در کوه و دره، و هر جا که باشند گیرشان می‌آوریم!

مات و متحیر به آنها نگاه می‌کردم، دیدم که سواران و پیشاپیش آنها عثمان، به تاخت به طرف ایستگاه راه آهن رفتند. خیالم آسوده شد، چون جمیله و دانیار را دیده بودم که از دوراهی بالای ده، به طرف مقصدی که نمی‌دانستم کجاست می‌رفتند.

آن قدر متأثر بودم که نمی‌دانستم چه باید کرد. در خانه به گوشه‌ای خزیدم و پوستین پدرم را یافتم و زیر آن پنهان شدم تا کسی چشمان گریان مرا نبیند.

روز بعد داستان فرار جمیله و دانیار بر سر زبانها بود. بحث و جدل

زیاد بود. زنهای ده در گوشه‌ای جمع شده بودند و هر کدام به‌زبانی جمیله را محکوم می‌کردند:

— اصلاً این دختر یک جو عقل نداشت. خانواده‌ای به‌این خوبی را گذاشت و رفت. رفت به کجا؟... دنبال کسی رفت که خودش بی‌پناه و بدبخت بود.

— این جوان چه چیز داشت که جمیله را دنبال خودش کشید و برد؟... فقط یک شنل پاره داشت و یک جفت چکمه سوراخ‌سوراخ! — گرسنگی و درددری شوخی بردار نیست. چند روز دیگر عقل جمیله سر جایش می‌آید. آن وقت می‌فهمد چه غلطی کرده، ولی دیگر دیر شده.

— این صادق بینوا که شوهر خوبی بود، سوارکار خوبی بود، خانه و دارایی هم که داشت، چرا جمیله این کار را کرد؟

— مادر شوهرش هم که یک جواهر است، تمام عالم را بگردی مادر شوهری به‌خوبی او پیدا نمی‌کنی. آخر چرا این دختره نفهم خودش را توی این چاه انداخت؟

شاید در تمام دهکده تنها کسی که جمیله را محکوم نمی‌کرد من بودم. دانیار جز یک شنل پاره و یک جفت چکمه کهنه چیزی نداشت، اما روح بزرگ و طبع بلندی داشت و عاشق جمیله بود. تصور من این بود که آن دو با همدیگر خوشبخت خواهند بود. اما برای مادرم غصه می‌خوردم، که با رفتن جمیله شادی و استواری‌اش را از دست داده بود. پنهانی اشک می‌ریخت. حتی در تصورش نمی‌گنجید که عشق بتواند سنت‌ها و رسوم و قواعد کهن را درهم

بشکنند. مادرم یک باره خسته و شکسته شده بود. تا آن موقع ندیده بودم که مادرم از کسی بخواهد که سوزن او را نخ کند، اما یک روز که از مدرسه برگشتم دیدم که مادرم گریه می‌کند و دستش می‌لرزد. و در این حال سوزن و نخ را به دست من داد و آهی کشید و گفت:

— برای جمیله دلم می‌سوزد. از اینجا رفت و در بدر و بدبخت شد. زن خوبی بود دلم می‌خواست روزی کدبانوی خانواده ما باشد. نمی‌دانم چرا از پیش ما رفت؟ شاید در اینجا سختی می‌کشید، شاید در این جا بدبخت بود. نمی‌دانم.

به هیجان آمده بودم. نزدیک بود مادرم را دربرگیرم و برای او همه چیز را شرح دهم. اما چه خوب شد که این کار را نکردم. اگر به مادرم می‌گفتم که دانیار جوان خوبی است و آن دو با همدیگر خوشبخت خواهند شد، حتماً از من می‌رنجید. شاید هم متوجه می‌شد که من از همه چیز خبر داشته‌ام و در این قضیه با جمیله همدست و همراه بوده‌ام.

دو سه ماه بعد صادق به دهکده برگشت. غمگین و آزرده دل بود. اما به روی خود نمی‌آورد. گاهی به می و مستی پناه می‌برد و با عثمان درد دل می‌کرد:

— چه خوب شد که رفت. خبر مرگش همین روزها می‌رسد. در آبادی ما دختر فراوان است. یک موی هر کدام به صد تا جمیله می‌ارزد.

عثمان هم با او همدردی می‌کرد:

— اگر آن پسر و لگردد به چنگم افتاده بود شکمش را پاره می‌کردم.

بعد از کشتن او موهای جمیله را به دُم اسب می بستم و روی زمین می کشیدمش تا میدان ده خودمان... گمان می کنم به جنوب رفته باشند. آنجا مزرعه پنبه زیاد است، حتماً توی یک مزرعه کار می کنند. شاید هم رفته باشند به کازاخستان... پسره به این جور ولگردی ها عادت داشت. در تمام عمرش دریدر بود... اصلاً همه اش تقصیر آن جمیله بی همه چیز بود.. اگر گیرش می آوردم...

حرفهای عثمان آتش به جان من می زد. می خواستم به او بگویم یادت هست روزی که یونجه ها را درو می کردیم به جمیله چه چیزها می گفتی و دست از او بر نمی داشتی و جمیله چطور سرت داد کشید و آبرویت را برد؟... یادت می آید عثمان بی همه چیز؟...



روزی در خانه نشسته بودم و برای روزنامه دیواری مدرسه، منظره ای از طبیعت را نقاشی می کردم. مادرم مشغول پخت و پز بود و غیر از ماکسی در خانه نبود که ناگهان صادق به خانه آمد. رنگ به چهره نداشت. دستهایش می لرزیدند و آتش خشم از چشمانش می بارید. فریاد زنان به طرف من آمد و یک صفحه کاغذ را جلوی من انداخت و گفت:

— بگو ببینم، این نقاشی را تو کشیده ای؟

مبهوت شده بودم، به نقاشی روی کاغذ نگاه کردم. این اولین نقاشی من بود که از جمیله و دانیار کشیده بودم. نمی دانم چگونه این کاغذ به دست او افتاده بود. نمی توانستم قضیه را انکار کنم. صادق با انگشت دانیار را در آن نقاشی نشانم داد و پرسید:

– این همان پسره است؟

– این دانیار است.

صادق پایش را به زمین کوفت و داد زد:

– پس همه کارها زیر سرِ توست... ای پست فطرت خیانتکار!

و کاغذ را برداشت و پاره پاره کرد و از خانه بیرون رفت.

مادر با ملامت به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. اما من به او گفتم:

– مادر!... دوست دارم باز هم آنها را نقاشی کنم. تصویر خوبی از

آن دو در ذهن دارم.

مادرم غمگین بود و چیزی نمی گفت. به تکه های کاغذی که روی

زمین ریخته بود نگاه می کردم و افسوس می خوردم. با خود می گفتم

که چرا صادق مرا خیانتکار می داند؟ به چه کسی خیانت کرده ام؟...

شاید به نظر او من به خانواده و قبیله خیانت کرده ام. واقعیت این بود

که آن دو همدیگر را دوست می داشتند، عاشق هم بودند و

می خواستند با همدیگر زندگی کنند. من این حقیقت را درک کرده

بودم و نمی خواستم با حقیقت دریغتم... اما نمی توانستم این حقیقت

را به هیچ کس و حتی به مادرم بگویم. چون هیچ کس حرف مرا

نمی فهمید.

نمی توانستم نگاهم را از آن کاغذ پاره ها بردارم. مثل این بود که

پاره های کاغذ در خیال من دوباره به هم چسبیده بودند و من در آن

نقاشی، جمیله و دانیار را در آن شب طوفانی تابستان می دیدم... و

حالا آن دو از دهکده ما رفته بودند تا راه دشواری را طی کنند و

خوشبختی را در جای دیگری جست و جو کنند، من هم در این فکر

بودم که به جست و جوی خوشبختی بروم. می دانستم که چه راه دشواری درپیش دارم، اما ناچار بودم در این راه قدم بگذارم.

چند روز بعد به مادرم گفتم که می خواهم به جای دیگری بروم، از او خواستم به پدرم خبر بدهد که می خواهم به شهر بروم و هنرآموزی کنم تا بتوانم نقاش خوبی شوم.

منتظر بودم که مادرم مرا ملامت کند و باگریه و زاری از من بخواهد که نزد او بمانم. چون در این مدت از برادرانم که در جبهه بودند خبری نرسیده بود، و گمان می رفت که دیگر هرگز باز نیابند. اما مادرم گریه نکرد و با صدایی لرزان گفت:

— هر جا که می خواهی برو!... جوجه هایی که بال درمی آورند پرواز می کنند، نمی شود جلوی پروازشان را گرفت... نمی دانم تا کجا می توانی پرواز کنی. شاید به اوج برسی... و شاید هم نتوانی... به هر حال برو... شاید بروی و کم کم عاقل شوی و بفهمی که نقاشی کردن و رنگ ها را روی کاغذ پاشیدن برای آدم نان و آب نمی شود!... من که عقلم به این چیزها نمی رسد. برو و تا می توانی درس بخوان. امیدوارم به دلخواهت برسی... اما ما را فراموش نکن. گاهی هم به فکر ما باش! دلم نمی خواست مادرم را غمگین ترک کنم. اما چاره ای نبود، باید در آن راه دشوار قدم می گذاشتم و پیش می رفتم. چند ماه بعد برای ادامه تحصیل به شهر رفتم.

و این بود داستانی که می خواستم برای شما بگویم.



در شهر برای آموزش نقاشی و تحصیل علم به هنرستان رفتم. بعد

از پایان این دوره مرا به هنرکده نقاشی فرستادند. برای امتحان ورودی آن بایستی یکی از تابلوهای نقاشی خودم را برای قضاوت به استادان این هنر عرضه می‌کردم. برای این منظور به فکر افتادم تصویری را نقاشی کنم که سالها در ذهن من بود: تصویر جمیله و دانیار، که دهکده ما را ترک می‌گفتند و به نقطه نامعلومی می‌رفتند.

این تابلوی کوچک در یک قاب ساده، که به آن چشم دوخته‌ام همان نقاشی است: جمیله و دانیار در فصل پائیز در جاده باریکی پیش می‌روند، افق در انتهای این جاده، ابرآلود اما وسیع و در عین حال شفاف است.

شاید این نقاشی از نظر طراحی و رنگ آمیزی چندان هنرمندانه و ارزشمند نباشد، ولی برای من بسیار عزیز است. چون مرا به یاد آن روزهای فراموش نشدنی و آن داستان عاشقانه می‌اندازد.

هنوز در هنر نقاشی قدرت و ورزیدگی کافی به دست نیاورده‌ام، و گاهی به تردید می‌افتم که روزی نقاش هنرمندی شوم، اما در این لحظه‌های دشوار که امید و ایمانم را از دست می‌دهم، به این تابلو نگاه می‌کنم. جمیله و دانیار را به یاد می‌آورم که با دوست داشتن آغاز کردند و با عشق، در راهی بس دشوار و ناهموار قدم گذاشتند.

کاش آن دو صدای مرا می‌شنیدند، تا به آنها می‌گفتم:

«دوستان من!... نمی‌دانم در کجایید و چه می‌کنید و زندگی شما چگونه می‌گذرد. اما می‌دانم که ما سرزمین رام نشدنی و پهناوری داریم، از کازاخستان تا سبیری. در هر گوشه انسانهای دلاور و زحمتکش بسیاریند که در برابر سختی‌ها سر خم نمی‌کنند. حدس

می‌زنم که شما هم در این سالها در نقطه‌ای از این سرزمین وسیع سرپناهی یافته‌اید و با سختی‌ها و ناهمواری‌های زندگی پیکار می‌کنید، ولی در کدام نقطه؟ در کجا؟... نمی‌دانم. جمله من!... تو در آن غروب نیمه‌تاریک حتی برنگشتی تا پشت سرت را نگاه کنی و دهکده را ببینی، مرا ببینی که آرزومندانه و عاشقانه صدایت می‌کردم. رفتی و حالا نمی‌دانم در کجایی و چگونه‌ای و چه می‌کنی. به هر حال امیدوارم که مأیوس و درمانده نشده باشی. اگر نوید شده‌ای به دانیار تکیه کن. به او بگو که ترانه عشق را زمزمه کند و ترانه زندگی را، و ترانه زمین و سرزمین را، آن دشت پهناور را به یاد بیاور که گلهای صحرائی اش در آغوش باد می‌لرزند. آن شب تابستانی را به یاد بیاور. جمله من!... امیدت را از دست مده! از راهی که رفته‌ای و کاری که کرده‌ای پشیمان مشو! تو راه دشوار و ناهموار خوشبختی را یافته‌ای. پس لحظه‌ای تردید مکن! پیش برو! به مقصد خواهی رسید.»

در این تابلو به تصویر آن دو عاشق نگاه می‌کنم، و صدای دانیار را می‌شنوم که ترانه می‌خواند و مرا تشویق می‌کند که در راه دشوار هنر عاشقانه پیش بروم. حالا که می‌خواهم چند روزی به آن دهکده بروم و در آنجا رنگ‌ها و چشم‌اندازهای تازه را کشف کنم، آرزو دارم که اگر در آنجا طرحی می‌کشم و نقشی می‌آفرینم، با آوای عاشقانه دانیار، که ذره‌ای نیرنگ و ریا در آن نبود، و با شور عاشقانه جمله، که نویدی و شکست در آن راه نداشت، بیامیزد و زیبایی جاودانه بیابد.



«جمیله» حکایت عشق بزرگان و نام آوران جهان نیست، بلکه داستان عشق ساده ترین و معشوم ترین آدمی‌زادگان روی زمین است. جمله دختری است روستایی که دوران جنگ دوم جهانی با یک گداری جوانی گندم را از دهکده به ایستگاه راه آهن می‌رساند تا مانند بقیه روستاییان به تهیه آذوقه برای سربازان در جبهه های جنگ کمک کند. معشوق و داداده او نیز در همین رده‌بند است، و جز یک دست لباس کهنه سربازی و یک جفت چکمه سورخ‌نارنجی دیگری ندارد. و دلی داستان نقاش جوانی است که در پانزده سالگی شاهد و ناظر این عشق بوده است.

نویسنده با سادگی و زیبایی و ظرافت حیرت انگیزی این داستان را باز می‌گوید و همدلی و همدردی ما را با جمله و عشق ممنوع او بر می‌انگیزد، و باز دیگر ناممکن بودن حکایت عشق را به اثبات می‌رساند.



شهریار